وهر یک روی باوای خود نهادند وخردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند وپس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز وضعف خود چون انواع آفات برو محیط گشت ودشمنان غالب وخصمان قوی گرد او درآمدند بدقائق حیل بمتمسک حبسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید وبوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد وبوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم ودوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد وکیاست وارباب فطنت وفراست این تجارب را نمودار عزائم خویش گردانند ودر تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هرآینه فواتح وخواتم کار ایشان بزینت ودوستکامی مقرون ومتصل باشد وسعادت عاجل وکرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل ومتواصل گردد قطعه

هران کسی که کند پیروی اهل خرد ❊ بهیچ وجه بلایی بحال او نرسد ❊ بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند ❊ غبار نقص بردی کمال او نرسد ❊ بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد ❊ خلل برتبهٔ جاه وجلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد وحسد واعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فردای چو صبح آخرین سرتاپا صدق وصفا ❊ وی چو عقل اولین پاتا بسر فضل وهنر ❊ بتقریری از وصمت عیب مبرا وتوجیهی از سمت شک وریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب وخصمان قاهر متوجه او گردند واز هیچ جانب راه گریز نیابد وهم خلاص متصور نباشد واو بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد وبمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد واز خطر مخافت وفتنه وآفت ایمن گردد وعهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وی نیز صیانت نماید وببرکت حزم ومیامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز ونجات رسد اکنون التماس آن دارم که بازگوی داستان اصحاب حقد وعداوت که از ایشان احتراز واجتناب نیکوتر یا انبساط واختلاط بهتر واگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید وداعیهٔ ملائمت از وی سر برزند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت فردای چو هم از افتتاح آز مایش دوربین ❊ وی چو عقل

مفتاح الترتیب بعد نصب علی المصدر کانه قال وبری الله من السوء براءة والعرب تقول سبحان من کذا اذا تعجب منه وانما لم ینون لانه معرفة عندهم وفیه التانیث ۱۲ ص
احصاد جمع وکینه گرفتن ۱۲ صراح
کردن تملق بکسرتین والتشدید کذلک یقال تملقه وتملق له اسم ۱۲
نوده الیه وتلطفه ۱۲ صراح
وان جوهر است مجرد از ماده ولوا حقات ودر جمیع افعال خود محتاج نیست سوی ایزد تعالی
عقل اول ممکن الذات واجب بالغیر ومعلول اول واجب الوجود تعالی شانه است ۱۲ غیاث
بالفتح عیب ۱۲ صراح
بالفتح رستن وپاره وزی ولیدن ورسیدن بجوئی ودلیل شدن ۱۲

از ابتدای آفرینش کاردان؛ هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعد دعقل کل متمسک بود هر آئینه
در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوشی و غوائل
عذر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه
بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش؛ خراشیده
راهست قصد خراش؛ اگر اول در آید بلطف و خوشی؛ در آخر بسی محنت از وی کشی؛ و هر که از اهل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف آن معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان
هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت اینک از خصم محنت هاے بسیار آورد؛
تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد؛ از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب
مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره است که مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر
سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بعمود مهندس عدل
حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید بخت؛ فلک مرتبه ماه و
خورشید تخت؛ و با مرغی که او را قبره خواندندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی
دلگشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجواب هاے شیرین و مثل هاے
رنگین او منبسط گشتی مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش ست؛ حکایات شیرین بسی دلکش ست
کسی را که زیبا بود و بهره مند؛ کنندش بزرگان و شاهان پسند؛ قضارا قبره در کوشک شاه بیضه
نهاد و بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم
سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند و همان روز بادشاه را پسری آمد
انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان قطعه مهی براوج

سپهر کمال طالع شد ٭ که کس ندید چنین ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ٭ فرشته طاعت و نیک اختر و همایون فال ٭ از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ٭ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال ٭ چندانکه بچهٔ قبره مے بالید شاهزاده نیز نشو و نما مییافت وایشان را با یکدیگر الفتے عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازے کردی و هر روز قبره بکوهسار و بیشه هار فتے و از میوه هاکه مردم آن را ندانستندے و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندے و عده بیاوردے یکے ملکزاده را دادے و دیگر بچهٔ خود را خورانیدے کودکان بدان متلذذ گشته بانبساط و رغبت مے خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند فرو گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش ٭ چون سبزه تر از اثر فصل نو بهار ٭ و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده مے شد و ساعت بساعت قرب و منزلت مے افزود یکچندے برین بگذشت و زمانه بسبب اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت قبره غائب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده حسب لبسر بنجهٔ خشونت دست اورا ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بلغر قاب خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردے و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پاے او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته ٭ فرو ریخت از تند باد خزانے ٭ چون قبره باز آمده بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در رویش پدید آمد و از وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جاے گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده مے گفت بیت ده که کحل روشنے در چشم عالم بین نماند ٭ برگ عیش و شادمانے در دل غمگین نماند ٭ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت را بغوغاے محنت تو بفروختهٔ ترا در بن خارے یا بر سر دیوارے آشیانه بایستے ساخت با حرم سراے سلطان چه کار داشتی

اگر بگوشہ و توشہ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشتہ ازین قصہ غصہ نمی کشیدی و حکما گفتہ اند
بیچارہ کسی کہ بصحبت جباران در ماند کہ زمام عہد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتادہ ہمیشہ رخسار مروت را بہ آسیب جفا خراشیدہ و ارند و سر چشمہ فتوت را بخاک بدعہدی
و ناانصافی انباشتہ سازند نہ اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتے دارد و نہ سابقہ خدمت
و رابطہ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس کہ نشناسد حق خدمت ❊ مکن اوقات
خود ضایع کہ نہ مزدست و نہ منت ❊ عفو جرائم را کہ صفت آزاد مردان ست در مذہب انتقام ناروا
و حرام شناسند و حق ناشناسے را کہ سمت اہل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند احتراز
صحبت جمعے کہ سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چہ فائدہ توان گرفت و در ملازمت گروہے کہ
رابطہ محبت بے غرضان را از یاد بگذارند چہ سرمایہ حاصل توان کرد فرحیف ست کہ در زمرہ مردان
بریش نام ❊ آنراکہ حق صحبت یاران نشناسد ❊ و من با قومے در آمیختہ ام کہ در جانب خود ار تکاب کارہای
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سہوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را بہ ہنر باز نمایند و گر
ہنرے ہست ترا عیب عظیمش خوانند ❊ و من بارے فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواہم کرد
و تا کینہ بچہ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار کہ ہمزاد و ہمنشین و مونس و قرین خویش را بموجبے
بکشت و ہمخانہ و ہمخوابہ را بے سببے ہلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواہم گرفت بیت بکیسو نہم مہر
از زم را ❊ بجوش آورم کینہ گرم را ❊ پس انگاہ بے محابا بر روے ملک زادہ جست و چشم جہان بین
آن قرۃ العین سلطنت بر کند و پرواز نمودہ بر کنگرہ کوشک نشست خبر بشاہ رسید برای چشم پسر گریہا
کرد و خواست کہ بحیلت مرغ را در دام فریب آرد و در قفس بلا محبوس ساختہ انچہ سزاے او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمدہ در برابر قبرہ بایستاد و گفت اے مونس روزگار ازین بالا فرود آئی
تو بجان ایمنی ع گر زدست زلف مشکینت خطائے رفت رفت ❊ حالا صحبت مرا برہم مزن و نہال
عیش مرا پژمردہ مساز قبرہ گفت اے ملک متابعت فرمان تو بر ہمگنان فرض ست اما من مدتے در بادیہ
تامل سرگردان شدہ بسر این اندیشہ رسیدہ بودم کہ لقبیہ عمر کعبہ آمال و قبلہ اقبال جز درگاہ شاہ نباید شناخت

Interlinear glosses: دریغ ۱۲ — سرکشان ۱۲ — جوانمردی ۱۲ — آلودہ ۱۲ — وقعتی ۱۲ — قدیمی ۱۲ — مکافات ۱۲ — احسان ۱۲ — گناہان ۱۲ — برباد ۱۲ — ناحق شناسان ۱۲ — صحیبے ۱۲ — دریغ ۱۲ — فراموش سازد ۱۲ — محو و سہی سازد ۱۲ — ناچیز ۱۲ — بزرگ ۱۲ — ہمزاد ۱۲ — ش — برای انتقام ۱۲ — نور دیدگی ۱۲ — چشمی ۱۲ — عمل ۱۲ — دوجان بخشی تو فرمودم ۱۲ — لایاس فہیر ۱۲ — افتقی ۱۲

Margin notes: انوار سہیلی — [illegible]

ومرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران
حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم
در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند
وبا این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت
مرغی که رمیده گردد از دام ٭ من بعد بدانه کی شود رام ٭ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین بصحبت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده نشود
فرو نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفتند ٭ من جرب المجرب حلت به الندامة ٭ و بر ضمیر منیر ملک
روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر بمساعدت بخت بلند از ان بجد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب باز پس
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه
پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار بالکه بطریق مکافات آگهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد که بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت
و عذاب بر ندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت ٭ طمع نیشکر نباید داشت ٭ و مگر ملک حکایت
دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه
وقوفی داشت بحقائق معرفت دانا اورا دانادل گفتندی و اهالی آن شهر اورا دوست داشتندی بیت آنرا
که کمال معرفت شد حاصل ٭ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ٭ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیار ست قصد کشتن
وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار
حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را

حجران مثله و نظره و جنت فی عقب الشهر و عقابه و فی الحدیث اذا حاضت المرأة حرم الجحران ۱۲ ... ستاب نیده ای دنیا ۱۲ ... دیر آینده یعنی آخرت ۱۲ ... که چگونه از زمین
بر آید ۱۲ ... با کسر و تشدید قاف شهریست برکنار فرات ۱۲ منتخب ... اسپ قبل سانوید ۱۲

از خاک آستان حرم توتیای کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فگنم ٭ غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وے شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست چنانچه
رسم فروماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدائے پر وحشت و صحرائے باهول و هیبت هیچ
متنفسے بنظر وے در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد کہ اے کلنگان
درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسے از حال من خبر ندارد
شما گواه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام دارے
گفت دانادل گفتند بارے دل تو از دانائے هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بے عقلے و هر که عقل ندارد
در کشتن او زیاده وبالے نخواهد بود دانادل گفت سوف ترے اذا انجلے الغبار درینجا نکته از مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در مے آرم و لیکن گروهے که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشان ست ازین سخنے چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ٭ ازین سان سخنها
خوش آید بگوش ٭ چندانچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بے بهره بود و
باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمے نمود او را بکشتند و مالش را بربودند و چون خبر کشتن او
باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند
آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلے حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان
مجمع گوشه گرفته در اثنائے آن فوجے کلنگان از هوا در آمده بالائے سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز
میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکے از آن دزدان بخندید
و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را مے طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگرے را اعلام داده هم درساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته بانگ مطالبه
معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که کرد در همه عالم کمان ظلم
بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد ٭ که در زمانه بے اعتبار طرح ستم ٭ خیال نیست که خود عبرت زمانه نشد
و این مثل برائے آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحت من در زخم شاهزاده بتقاضائے مکافات

واقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال راقوت این کار از کجا تواند بود وچون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد انیست که بفرمان تو کار نکنم واعتماد نانموده پرسن مخادعت وفریب در چاه وم
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ۞ ملک گفت انچه گفتی بصدق وصواب مقرون بود وبفوائد حکمت
وعوائد فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بے سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
وتو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی وهنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده
وهمین به نقصان باصره او بسند کرده اکنون نه تراکراهتی متوجه است ونه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
وبیهوده در مفارقت ومهاجرت مکوش وبدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم وعفو را از هنرها
جوانمردان می شناسم هرگز دست رو بر پیشانی هنر نخواهم زد وروی قبول بجانب عیب نخواهم آورد وبلکه
مدعاے من آنست که در مکافات بدی نکوئے کنم واگر از کسے ضرری بمن عائد شود در برابر آن نفعی بوی
رسانم رباعی باعادت خود بهانه جوئے نکنیم ۞ جز راست روی ونیک خوئی نکنیم ۞ آنها که بجای ما بدی مهیا
کردند ۞ گر دست دهد بجز نکوئے نکنیم ۞ قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش پهلو تهی کرده اند ودر تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف ودلجوئی
زیادت واجب دارند واکرام واحسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانے ونفرت بیشتر شود وبر این
تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را ۞ مراعاتش مکن تا میتوانے ۞ که هر چند
از تو خدمت بیش بیند ۞ مراد را بیش گردد بدگمانے ۞ ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجاے
فرزندے بلکه عزیزتر وانسے که مرا با تست با هیچکس از خویشان ومتعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود
بد نیندیشد وبا مخصوصان در مقام انتقام ومخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
وحال هر یک بتفصیل باز نموده وبرین منوال فرموده که مادر وپدر بمثابه دوستانند وبرادران بمثابه
رفقا ویاران وخال وعم در مرتبه آشنایان وزن در مقام هم صحبتان ودختران در موازنه خصمان وسائر
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را براے بقاے ذکر خواهند وبا نفس وذات خویش یکتا شناسند ودیگری را
در حرمت وعزت با او شریک سازند ومن هرگز ترا بجاے پسر نتوانم بود وبر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دارے

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایثار میکنیم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ٭
لیکن وقتیکه فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر رهاند
بسلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ٭ وز بهر کسی
از سر جان برخیزد ٭ مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود
که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق
خجالت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد ٭ رونق ز شکر فروش میبرد ٭ نازی و هزار فتنه در دم
چشمی و هزار کشته در شهر ٭ ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب شد سنبل پرشکنش
از تب محرق بتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبر نیش ٭ شکسته یافت چشم نازنینش ٭ پیرزن گرد سر
دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای
بقای تو فدا میسازم ع گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان ٭ هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست
بر جای ٭ بستان و بعمر او در افزای ٭ گر چه شده ام چو موی از غم ٭ یک موی مباد از سرش کم ٭ القصه
پیرزن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ در رفت و ببوی شوربا
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیئت چیزی میدید که گرد خانه بر می آید

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت لنظم ملک الموت من نه
مهستی ام ٭ من یکی پیرزال محنتی ام ٭ گر تو خواهی که جانش بستانی ٭ اندران خانه است تا دانی ٭
گر ترا مهستی ست اندر کار ٭ اینک او را ببر مرا بگذار ٭ بے بلا نازنین شمر داورا ٭ چون بلا دید در سپرد اورا
تا بدانی که نیست در خطری ٭ هیچکس را ز خود عزیز تری ٭ و من امروز از همه خلائق مجرد شده ام از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشتم که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد و
ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد ٭ و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را بآتش بیداد
کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائے دیده او را در ظلمات فنا افگنند راحت جانش را
از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پرنم و سر در سینهٔ پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف
در موج آمده کشتی شکیبائے را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و برد بارے را
بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غمم مرا ٭ پایان پدید نیست چه پایان کنار هم ٭ گفتم بصبر ساحل دریا
شود پدید ٭ اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم ٭ و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین مے خواهم بیت
وصلی که در و ملال باشد ٭ هجران به از ان وصال باشد ٭ ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر
بر وجه ابتدا بودے تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق
جزاء عملے بجا آوردے و زبان معدلت نیز بهمین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من صادر
شد بچنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر بر اندیش که پیش از ولادت
فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودے و چون پسر من از کتم عدم بفضاے وجود آمد مهر
پدرے اقتضاے آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و مجالست تو
و موانست وے عمرے بر فراغت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقے که بدیداری داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و باندوه و ملال و غصه

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب ست قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت تملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از وی خوشگوی‌تر در
آوازهٔ ندید این چنگ پشت ازغنوان سازهٔ بادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات
دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرونوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد و در چرخ کیوان را ؛ و آن مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و هم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اغره واهای پرگشت **مثنوی** کردی ترانهٔ دل آویزش بازار نشاط و عیش را تیز ؛
چون گوشهٔ عود ساز کردی ؛ ناهید دو گوش باز کردی ؛ شاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت او
التفات نمود تا بجدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از معجز مسیح
خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون
مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان
شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرود
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط بادشاه را باطل کردم اما آنکه بادشاه مرا بکشد و تمام نشاط
خود ضائع بیسازد چگونه است بادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز
که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه ناخورم

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد بارے
حالا در هجر اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانے که چرخ
آشنایان راز یکدیگر جدائی میدهد قره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی
مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس انچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان ز معنی از مضمون
انچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوائے مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما
دلها بحکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث هر دل دل داند و بس زبان
و لب وران محرم نباشد و زبان تو در انچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو انچه دارد زبان در ادائے
آن صادق نے ع صد جان فدائے آنکه زبان و دلش یکے ست اے مالک من صعوبت صولت
ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه زخم گران تر کنے رکاب و ز باد وقت
حمله سبکتر کنے عنان هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت
و من از الجمله نیستم که طبیب با مردے گفت دارو‌ے چشم را تو نسبت بیشتر ست از داروی درد
شکم - مالک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قره گفت مردے نزد طبیب آمد و از درد شکم
بیقرار گشته در زمین مے غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا مے طلبید ع اے طبیب
آخر علاجے کن که کار از دست رفت طبیب بطریقے که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات
را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجے کامل که سبب شفائے عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی
پرسید امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابهٔ انگشت
انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زبان فرمود که دارو‌ئے که چشم را جلا دهد و روشنے
بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید **بیت** کاخر چه محل هزل
و بازیست وقت اجل ست و جان گدازیست اے طبیب سخریه برطرف نه و استهزا بگذار
من از درد شکم بینالم و تو جواهر دار و در چشم من مے کشی دارو‌ے دیده را با درد شکم چه
نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانے کرد تا دیگر نان

نان سوخته نخوردی پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهانام که سوخته از ساخته بازنشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت
بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
بامن واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد و اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ غضب
میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید
حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن
ست مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت دروست * خشم فرو خور که حلاوت دروست * شعشعهٔ برق در آزردن ست
قاعدهٔ بحر فرو خوردن ست * سینهٔ دریا نشود پر غبار * گرچه که باران کندش سنگسار * قبره گفت این مثل
مشهور ست من تهاون بالشر وقع فی الشر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتواند گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از ذخائر تجربه استظهار
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری
رشتهٔ سطوت جبارین دیدهٔ آزرم و وقار را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری تخم انتقام بر زمین
زند تملق ورو باه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگ
هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست
چنانچه آن بادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت عالی همتای او سایهٔ صلاح
و نجاح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شہریاری را از روی اہتمام باتمام رسانیدہ **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان ؛ بر سر تاج و تخت گنج فشان ؛ در جہانگیرے و جہانبانی ؛ جم وقت و سکندر ثانی ؛ یکی از ارکان دولت را خدشہ در ضمیر پدید آمدہ روے از شدۂ سپہر اشتباہ شاہ بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب دادہ در مقام محاربہ و مخاصمہ آورد و چون شاہ دانست کہ دشمن روے اطاعت از قبلۂ انقیاد برتافتہ و وسوسۂ عصیان و دغدغۂ طغیان در بنیاد اعتقادش راہ یافتہ و باسری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و بادلی پر کینہ از کدورتہای دیرینہ تمنای کامگاری و برتری می برد نامۂ مشتمل بر نصائح مشفقانہ و صحیفۂ منطوی بر مواعظ ملوکانہ نزدیک وے فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتے نکرد و بگمند دعوت ہر کجا تصور گروہے سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود **بیت** پراگندۂ چند را گرد کرد ؛ کہ ناوردجو بیند روز نبرد ؛ القصہ چون بادشاہ دید کہ نوشدار وے ملائمت مزاج کثیف ایشان را کہ از منہج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شدہ اصلاح نمیتواند کرد بدینگونہ پیغامے فرستاد کہ من و تو بشیشہ و سنگ مانیم خواہ سنگ بر شیشہ زن و خواہ شیشہ بر سنگ کہ در ہر دو حال شیشہ خواہد شکست و سنگ را آسیبے نخواہد رسید از ایراد این مثل فائدہ آنست کہ بر ضمیر منیر شاہ روشن گردد کہ من نیز حکم شیشہ دارم و با خشم سلطانے کہ چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات کردن نیارم **فرد** بہ تبان آہنین دل نشوے دلا مقابل ؛ کہ تو آبگینہ داری و نہ حریف سندان ؛ ہر چند کہ ملک در مقام عاطفت ست و میخواہد کہ بہ سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دہد اما در مذہب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را بہ رد و انکار جواب دادن امرے واجب الالتزام **قطعہ** ز دوستان سخندان شنیدہ ام پندی ؛ کہ بر ملائمت دشمن اعتماد مکن ؛ چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد ؛ مشو فریفتہ و فسخ اعتقاد مکن ؛ ملک گفت بمجرد گمانے انقطاع صحبت و بر انداختن دوستے روا نباشد و بمظنہ کہ از وہم زائد رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبہ بر طرف نہادن و سر رشتۂ عہد یارے و پیمان دوستداری را بجزوی خدشہ از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعہ** وفا و عہد تو این بود من ندانستم ؛ نوید مہر تو

کین بود و من ندانستم ٭ همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی ٭ دل تو سخت چنین بود و من ندانستم ٭
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافته میشود تو چرا
از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی‌کشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما لبته بپایان نمیبری ع وفای عهد
نکو باشد اربیاموزی ٭ قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد و از ترصد فرصت مکافات
اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام
کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب
باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه ها در سینه ها
چون انگشت فسرده باشد اگرچه جائی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضب بوی رسد افروخته گردد
و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد و بس دماغ ها را خشک ساخته
بسیار دیده ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت
شعلهٔ خشم امین توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ٭ ملک گفت عجب حالتی ست
که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند
که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول
منافع بدایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان مؤنتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که آن
وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من
از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت تازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی فراز درخت بخت چون نشگفت گلهای وصالی ٭ در بیابان جدائی

خار هم در پا خوش ست ؛ ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
واز اندک و بسیار و خرد و بزرگ انچه در وجود آید جز تقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر ست افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو
بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و الیشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند مارا
بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید ؛ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ؛ از انچه رفت قلم سرمکش و گرنه بیا ؛ برون رواز
خطا و گر ترا نمی شاید ؛ قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر دران
صورت نه بندد و لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه فرد کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند
حوادث ورای چون و چرا ست ؛ و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است
که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف
باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب
تفویض باید فرمود مثنوی نیستی بنهاد از اسباب و طرق ؛ طالبان را زیر این نیلی تتق
ای گرفتار سبب بیرون مپر ؛ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ؛ با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مائلی ؛ و نکته اعقل و توکل موید این قول ست ع با توکل زانوی
اشتر به بند ؛ ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود و فرد تو ملولی زمانه نامشتاق ؛ دل بدل میرود چه حالست این ؛
قبره گفت که اشتیاق تو درانست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حالانکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول

Interlinear glosses: مهتر ست ۱۲ ؛ الهی ۱۲ ؛ باری تعالی ۱۲ ؛ نیست کردن ۱۲ ؛ کوتاه ۱۲ ؛ دشوار ۱۲ ؛ تقدیرات ۱۲ ؛ در ازل ۱۲ ؛ تنگدستی ۱۲ ؛ ای رضا ۱۲ ؛ تعالی شانه ۱۲ ؛ مخلوقان ۱۲ ؛ اقسام ۱۲ ؛ باز داشتن ۱۲ ؛ جاری ۱۲ ؛ ای گفتگو ۱۲ ؛ گروه ۱۲ ؛ وامکانات ۱۲ ؛ ای ترک باید کرد ۱۲ ؛ صدمات ۱۲ ؛ جمع طریق ۱۲ ؛ ترک ۱۲ ؛ گفتگو ۱۲ ؛ رنج ۱۲ ؛ گیر ۱۲

Margin notes: بزرگ است نام او ۱۲ ؛ سه دیافته شود رسیده ۱۲ ؛ سه زنده کردن ۱۲ ؛ ای جان بیرون ۱۲ ؛ شه کی زیبد ۱۲ ؛ شه توضیح یافته ؛ تو جز اینش بالا گذشت ؛ فرونگردد ۱۲ ؛ چنانکه گذشته ؛ در صدور رقم یافت ۱۲ ؛ شه وامر کن ؛ فصل اول از اول ؛ و ضروری او را ؛ هر اسباب را بکار باید داشت ۱۲ ؛ نهان است ۱۲ ؛ ام از چشم ؛ رضامندی او ؛ ۱۲ اسم زانوی شتر ؛ بند و اعتماد بر خدا ؛ ۱۲ سخن ؛ بر خلافات ؛ مقدمات ؛ شده است ۱۲

آن ابا مینماید و احتراز ازان عین صواب مے بنید ع سر بار و گر ز تن نزوید نه لی ست ؛ و من امروز از

دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین بادشاه

راضی نمیشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان

کسے وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده

ازینحال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فردای ترا خاری بپا نشکسته کے

دانی که چیست ؛ حال شیرانے که شمشیر بلا بر سر خورند ؛ و بچشم خود مے بنیم که هر گاه ملک را از بینائی پسر یاد آید

از نور دیدهٔ خود را بر اندیشم تفاوتے در باطن ها ظاهر خواهد شد و تغیرے در مزاجها روی خواهد نمود و تواند انست

که از انچه زاید دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تراست از مواصلت و

دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر ؛ ملک گفت چه خیر تواند بود دران

کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند

یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان خیانت گذرد که مدت العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او

از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را باحتراز تمام تلقی

نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذر خواه در دل گیرد

ع والعذر عند الذنوب کفر ؛ و همین باری ضمیر خویش را در انچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و

حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثرے نمی بنیم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام

که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگتر خواهد بود و فرو گر عظیم ست از فرودستان گناه ؛

از بزرگان عفو کردن اعظم ست ؛ قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجروح همیشه ترسان

بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پاے او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بنیاد کسے کند و شب تیره در

سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست ازانکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بمثابه

که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد. و نزدیکے من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و

قانون ملت اجتناب من ازان فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته اند

سستن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسے کہ بر قوت ذات خود اعتماد کند و ہر آئینہ
چنین کس خود را در مہالک افگند و تہور را سبب ہلاک او گردد دوم آنکہ اندازۂ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید کہ معدہ از ہضم آن عاجز آید و این کس بے شبہہ دشمن جان خود باشد سوم شخصے کہ بگفتار
خصم در غرور افتد و بقول کسے کہ از و ایمن نتواند بود فریفتہ شود و بیشبہ انجام کار او بخسارت و
ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلۂ دشمنان ❊ بیندیش و برتاب ازان سو عنان ❊ ملک گفت ای
قبرہ ہر چند از در ملاطفت در آمدیم و راہ صواب و نصیحتہاے دوستانہ بتو نمودیم و تو ہمچنان بر خراقت
خود ماندہ و دامن قبول از استماع مواعظ افشاندہ و نصیحت در بارۂ کسی کہ قبول نخواہد کرد بے فائدہ است
چنانکہ نصیحت کردن آن زاہد گرگ را قبرہ پرسید کہ چگونہ بودہ است آن **حکایت** گفت آوردہ اند کہ
مردے زاہد نیک سیرت کہ اوقات شریفش بعد از اداے وظائف و اوراد و حزب موعظت عباد مصروف
بودے در صحرائے میگذشت گرگے دید دہن حرص و شرہ کشادہ و دیدۂ آز براہ طلب نہادہ ہمگی
ہمت بران وقف کردہ کہ بیگناہے را بیازارد و جانورے را بیجان کردہ جہت خوشنودی نفس نافرمان
از وے بہرہ بردارد **فرد** ستیزہ گارے بیداد گر نگر کہ بجہل ❊ رساند از پے یک سود صد زیان بکسی ❊ زاہد
کہ او را بدان حال دید از صفحۂ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعہ فرمود از انجا کہ شفقت ذاتے و رحمت
جبلے او بود پند دادن آغاز نہاد و گفت زنہار پیرامن گوسفند مردمان نگردے و قصد مظلومان
و بیچارگان نکنی کہ عاقبت بیدادے موجب عقوبت الٰہی باشد و خاتمت ستمگرے نکال و
عذاب آن جہانی کشد **مثنوی** ہر کہ آئین ظلم پیش نہاد ❊ بند بر دست و پای خویش نہاد ❊ چند روزے
اگر سر افرازد ❊ دہرش آخر ز پا در اندازد ❊ ازین مقولہ سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغہ از حد مے برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی کہ در پس این بیشہ رمہ میچرد و ترسم کہ فرصت
بردن فوت شود و آنگاہ حسرت فائدہ ندہد و غرض از ایراد این مثل آنست کہ چندانکہ ترا پند می دہم
تو ہمان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوے **بیت** نکتہ کہ اہل مروت سخن شنو باشند
ہزار سال بیک نقطہ در گرد باشند ❊ قبرہ گفت من نصیحت گوش کردہ ام و از مواعظ خرد

پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در عذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفرے که کس را بر من درست نباشد
پیش چشم کرده و بیش ازین برین توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد و پس اقامت من مکروه
و بر و دے رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ٭ ملک گفت ترا ازینجا
اسباب معیشت آماده است و در ہاے راحت و فراغت بر روی دل کشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد و قبره جواب داد که هر کرا پنج خصلت راه البضاعت راه
و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصلست و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل
اول از بدکردارے بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و
کسے که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل
سازند ع دانا هیچ شهر و ولایت غریب نیست ٭ و عاقل چون در شهر مولد و منشاے خود میان
اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکن ست و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار ها بمراد ٭ اسیر خانهٔ
عطلت مشو ز بیهوشی ٭ سفر نماے که بے دوستے نخواہے ماند ٭ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ٭
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهے نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع ندارد و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این سوال و جواب بحکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربے بیابان نشین
بشهر بغداد در آمد دکان نانوائے دیده گرد ہا چون قرص قمر از افق منیر طلوع کرده و کاک
با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسے پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده
و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خباز قرص گرم بپنداری

که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون ‡ تنور نانوا نار خلیل الله را ماند ‡ کز و هر لحظه آید تازه
نانی همچو گل بیرون ‡ حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافته چون روی
نان دید جبه صبر شگفته چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و برلب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب
تر کرده میخورد تا بهای از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بصبر بی مکن تا این آب میرود من نیز نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مائده وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینه خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم ‡ کلبه درویش را
شمعی به از مهتاب نیست ‡ ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخرامد باری دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و
میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبنده تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق
شائسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افگنم بیا ع
سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد ‡ ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آئینه امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود ❊ با دست زلف آرزو تابی بود ❊ دردا که زمان عیش دوران
وصال ❊ بگذشت چنانکه گویا خوابی بود ❊ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود تقریر بفرمائی و به صیقل نصائح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر
که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرو زهر با سخنی یادگار خویش بگوی ❊ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته پیشه و دوران بزیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را
در جریده اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را بر مقتضای رای
صائب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذری پذیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نیابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی ❊ بهیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار ❊ که گر موافق حکم قضاست تدبیرت ❊ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ❊
و گر مخالف آنست دارندت معذور ❊ کسی که دارد از انوار عقل استظهار ❊ و دیگر باید دانست که ضائع
ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام
ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین
زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر را باز نماید و ویران ترین
شهرها آنکه در دو آئینه دار زانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد ❊
و ز آب دو دیده خاک گل باید کرد ❊ گر بد و بدی همه نکو باید گفت ❊ ور دردسری بود بحل باید کرد ❊
برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده و بسیاری تاسف خورده و ملالی از قیاس و وهم افزون داند دهی از سر حد فهم بیرون

اردی بگوشک نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد * میان مهربانان چون توان گفت * که یار با چنین گفت و چنان کرد * اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیع تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت مکر او ایمن ننشیند

رباعی
خواهی که نباشی بغم و رنج قرین * بشنو سخن پاک تر از در ثمین *
از دشمن آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین *

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با استمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز و محجت نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد و یا نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه و بازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بیدپای نطقی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد بهر آئینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند مثنوی مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ٭ ما را چه لذتست بعفو گناهگار ٭ همواره از تکاب جرائم کند بعمد ٭ دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار ٭ جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایهٔ از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظماے بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردے بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردے گمان مبر که بزورست و پردے ٭ با خشم اگر برآئے دانم که کاہلے ٭ و پسندیدہ سیرتے ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالے نگذارند اما لطف بروجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشایتن جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند بیت داشتے قوم خویش را جمشید ٭ دائم اندر میان بیم و امید ٭ و حکماے اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالے بندگان خویش را از مواعظ قرآنے و نصائح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدے امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها نیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود و هی قوله تعالے والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکے از پیران طریقت بزبان حقیقت معنے این آیه را برین وجه فرمودہ آوردہ است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو کرده و احسان آن که بارے دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بناے کار ها

بلطف ورفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهگار ؛ بعفوش بند کن تابنده گردد ؛ که مجرم کشتهٔ افعال خویش ست ؛ چو بوی عفو یابد زنده گردد ؛ اگر صورت پذیرد پیکر عفو ؛ چو مهر و مشتری تابنده گردد ؛ و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان پدید آید مثنوی به تندی سبک دست بردن به تیغ ؛ بدندان برد پشت دست دریغ ؛ سری کز تحمل بماند تهی حرامش بود تاج فرماندهی ؛ و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو شناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید و بترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب زیب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر ست پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فردا فردا فراخور اهلیت و براندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یارب عیب مجو

استکتاب بکاری آماده و فتنه شدن ۱۲ سه بفتح اول و ضم تای ثانی و سکون کاف بمعنی شتاب ۱۲ ب سه دست بر دندان بردن کنایه از پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن باشد ۱۲ برهان قاطع سه طلب مدد کردن ۱۲ سه شتاب ... نمودن ۱۲ ... ستن دول ... منتخب اللغات سه بالفتح ... بودن صفت خالق است ۱۲

تا تو نمانی بی یار ؛ و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب ست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد ازان نیز احتراز باید نمود و اگر چه
این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دور گردن
بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر بادشاه فرض عین ست که
بنجو و تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی
و ملکی بر وی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصور ست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام رعیت
پرور ست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده دران شغل دست قوی دارد و آنکه
ظلم زیردستان میخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خدا ترس را بر رعیت
گمار ؛ که معمار ملکست پرهیزگار ؛ بد اندیش تست آن و خونخوار خلق ؛ که نفع تو جوید در آزار خلق ؛
ریاست بدست کسانی خطاست ؛ که از دستشان دستها بر خداست ؛ نکوکار هرگز نبیند
بدی ؛ چو بد پروری خصم جان خودی ؛ و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر همگنان تصویر
یافت که بادشاه نشره کردار نیکوکاران بنجو بهتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب
می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان ترسناک
و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لائق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال ست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بجا صل زده آورده اند
که در میان امثال و اشکال خود می بود و اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز
می نمود بیت لب بخون کسان نمی آلود ؛ و زبدی اجتناب می فرمود ؛ یاران با وی
مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه مودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت
تو راضی نیستم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم تو که از صحبت ما اعراض

سنے نمائے ورعادت وسیرت موافقت بایدنمود وچون دامن وفاق ازمخالطت درنمے چینیے سراز
دا اتصال ۱۲
گریبان اتفاق بربایدآورد ونیز عمرعزیز رادرزحمت گذاشتن وخودرادرزندان ریاضت محبوس داشتن
محنت شیاقہ ۱۲
چندان فائدہ ندارد ونصیب خوداز لذات دنیا استیفامے بایدکرد تا ازمشرب ولاتنس نصیبک
من الدنیا بہرہ مندگردے وازاکل وشرب کہ قوام مادہ حیاتست محترزنمے بایدشد تا فرمان کلوا
بخورید ۱۲
واشربوا را کاربستہ باشے وبحقیقت بباید شناخت کہ وے را بازنتوان آورد وبدریافتن فردا جزم
ونبوشید ۱۲ یقین ۱۲
نتشاید کرد امروز را ضائع کردن واز تمتع والتذاذ برطرف بودن چہ معنے دارد فرد بیا تا یک
کنارہ کش شدن ۱۲
زمان امروز خوش باشیم درخلوت ٭ کہ درعالم نمیداند کسے احوال فردا را ٭ شغال جواب داد کہ چون
تنہائی ۱۲
میدانید کہ وے گذشت وبازنیاید ومرد عاقل برفردا اعتماد ننماید پس امروز چیزے ذخیرہ کنید
کہ توشۂ راہ فردا را شاید بیت آن طلب امروز بہر گوشۂ ٭ کز پے فردات باشد توشۂ ٭ دنیا
باید ذریعہ ۱۲
اگرچہ سراسرعیب ست باری این ہنر دارد کہ مزرعۂ آخرتش گفتہ اند ٭ ہر تخم کہ دروی بکاری برآن بقیامت
بردارے زرع یومک حصادک غدک ٭ شنوی بکوش امروز تا تخمے بپاشی ٭ کہ فردا برجوے قادر نباشی ٭
جہد کن ۱۲ مقتدر ۱۲
اگراین کشت ورزے را نورزی ٭ دران خرمن بہ نیم ارزن نیرزے ٭ مرد عاقل بایدکہ ہمت بر احراز
چینید ۱۲ فراہم کردن ۱۲
ثواب آخرت مصروف دارد وآن بتقدیم خیرات ومبرات تواند بود ودل بردولت باقے ونعمت
نکوئیہا ۱۲
جاودانے نہد واین معنے برترک تعلقات عالم غدار وسرائے فانے میسر تواند شد فرد برآستان
بیوفا ۱۲
فنا دل منہ کہ جاسے دگر ٭ برائے راحت تو برکشیدہ اند قصور ٭ امروز کہ قوت دارید ومے توانید
مرکب ریاضت درمیدان مجاہدت رانید واز ثمرات تندرستے جہت بیماری ذخیرہ بردارید واز سرمایۂ جوانی
اے دوانید ۱۲
برای کسادے بازار پیری سودی بدست آرید واز فوائد حیات استعداد سفر بادیۂ فنا وفوات مہیا سازید
نفعے ۱۲
بزرگے گفتہ است امروز توانید ندانید فردا کہ بدانید نتوانید ٭ یا حسرتا علی ما فرطت فے جنب اللہ بیت
بجا آوردن آن ۱۲ خوبئ آن ۱۲ حسن آن ۱۲
چون توانستم ندانستم چہ سود ٭ چون بدانستم توانستم نہ بود ٭ راحت دنیا چون روشنائے
برق بے دوام ست ومحبتش چون تاریکے ابر بے بقا نہ بفوائد نعمتش الفت باید گرفت ونہ از
بل سریع الزوال است ۱۲ ای بیشتر شود
شدائد البتش اندوہ باید خورد فرد گر دست دہد گرائے شادے نکند ٭ ور فوت شود نیز
میل ۱۲ امید ۱۲

نیز زود نعیمی ٭ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و برگذرگاه سیل فنا

عمارت نهادن از کمال کیاست خارج مے افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانه عاریتی و منزل

گذشتنی را عمارت مکن عمارت و بگذار تا خراب شود ٭ گفتند اے فریسه تو ما را بترک نعمتهاے دنیا میفرمائی

حال آنکه نعم این جهانی از براے آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن برخوردار

یابیم و نکته و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا دست افزاریست

که خردمندان از ان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند تا بحکم نعم المال

الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید

این سخن در گوش گذارید و براے طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد و الطال جانوری روا

ندارید و بدانچه بے آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از ان مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران

متعلق ست در نگذرید و در انچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال

نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب ست و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت

پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم و عزم و رکنج خلوت در بروے خلق در بندم ٭ یاران

چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام

اعتذار زبان باستغفار کشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتے یافت که گوشه نشینان

آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندے و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندے

بکمتر فرصتے آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و

نزدیک منزل بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت

آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدے

مثنوی فضاے دلگشایش جان فزودی ٭ هوای جانفزایش دل کشودی ٭ دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی

چو خط عارض خوبان دلجوے ٭ در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت

هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک الیشان شیرے بود با هول و هیبت و هر برے در غایت

سهیب و بنهایت صولت فرو نعرهٔ چون خروش رعد بلند ؛ دیدهٔ همچو برق آتش بار ؛ مجموع ساکنان آن
بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارباب دولت
از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فرسیه در میان آمد چندان
صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای
صحبت او شد فرو رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم ؛ فی الحال درون دیده جایش دادند + القصه شوق
کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده
بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در
انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضائل و آداب محرمی
یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش در طرق کارسازی و فهم پروری
و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود
ز امتحان چه غم دارد ؛ کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز
با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار ست و خبر زهد
و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست تر داشتمت ؛ و این زمان
که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمده سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست تانی :
چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ؛ این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض
نمود تا درجهٔ تو بترتیب ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بهمین عنایت و حسن
عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ؛ نگذشت هفته که ز اهل سریر شد ؛ فرسیه جواب داد که سلاطین را
لازم ست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که
هیچ کس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود

واز عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آنهم بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای او بفرماینده
عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و
تو بادشاهی ذوشوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته
و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی
ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل
یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مرافعه چه فائده داری و ازین منع چه سود می بینی
و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند
ع اگر خواهی و گرنه آن مائی ؛ فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی
که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش ببرد و هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی
ضعیف رایی که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و
چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم
نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم قطعه بخدائیکه آفرین کرد است
عاقلان را بخویشتن داری ؛ که نیرزد بنزد همت من ؛ ملک هر دو جهان بیک خواری ؛ ملک را
از سر این اندیشه برباید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان
طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف
از روی دل نوازی آنجا نشست و حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و
مگسان چنانچه رسم ایشان باشد بر شیرینها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید

ممتنع نشود بدو مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی :: یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعض بر کنارهٔ
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید
آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای
ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند
آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای
باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای که صورت
از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و وا شده از ما دریغ مدار ع بکشا لب شیرین و شکر ریز
کن :: شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و
ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت
خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائدهٔ دنیا خرسند شده اند و دیگران
که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانهٔ کار باشند نصیب ایشان
بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنبانید
آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها
که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل
سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه می باید
چشیدن :: وزان پس اینهمه خواری کشیدن :: بخرسندی گرای اینک بضاعت :: نباشد
هیچ گنجی چون قناعت :: و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر وبال اقبال مرا بعسل دنیای
دغل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل
سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه :: که گر گویند رو گردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شد هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گرداند سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روئی

در پذیرد و هر آئینه در دنیا دولت او را اعزاز استقامت خواهد بود و در عقبی از شرف رفعت و کرامت
خواهد رسید فرسیه گفت در اعمال سلطانے اگر شرائط انجام یابد رائحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا
کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسے
متقرب سلطانے سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روے کشند و هم دشمنان جان او را
نشانهٔ تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند
زیست و اگرچه پاے بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضاے ما ترا حاصل آمد
خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالے دشمنان تمام ست بیک گوشمال راه
مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ؎ چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست
جانب ماست ❊ فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانے ست که درباب
من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهے خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست
و دشمن برکناره میباشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف
و خشیت و ذل مشغول و محنت ❊ فردو می فراغت دل بهترست از آنکه کسی ❊ هزار سال نه بر وفق آرزو بزید
کامجوے گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت
فرسیه گفت اگر حال برین منوال است و اباء و امتناع من فائده نمیدهد مرا امانے باید که چون زیر دستان
بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بد مهر
ایشان برمن متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کید قاصدان شرائط
هرچه تمامتر بجاے آرد بیت بهر تهمتے نے باید ز ما خاطر گران کردن ❊ بقول دشمنان
سهل ست ترک دوستان کردن ❊ شیر با او وثیقه کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش
بدو سپرد و از تمامے اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وے
ننمودے و اسرار ملک جز بر وے آشکار نکردے هر روز اعتقاد شیر بر وے زیاده شدے و قربت

ومکانت او نزدیک شیر بیفزودے تا بحدے که مخالطت بغایت رسیده ومجانست به نهایت انجامید
نه فرسیه یک نفس بے ملازمت شیر بودے ونه کامجوے بے موانست او آرام داشتے ع چه دو دوستے
بنهایت رسد چنین باشد ؛ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت
او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند
وشبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رائے همه بران قرار گرفت که او را بخیانتے منسوب
گردانند تا مزاج کامجوے که هرگز از منهاج راستے و امانت بانحراف مائل نیست درباره وے
متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتے که او را مظهر کامل آن مے شناسد متزلزل شود آن زمان طلبها
کلے توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهے بدست آوریم ؛ که در پایه
او شکست آوریم ؛ پس سبکے راهبش کردند تا قدرے گوشت که برائے چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
و در حجره فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ ؛ بر کنام سپهر کرد آهنگ ؛ امرا و
وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک مهمے کلی
بطرفے رفته بود و شیر انتظار آمدن او مے کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفے بر زبان
نمیراند فرد در روز بان و مونس جانست نام یار ؛ یکدم نمیرود که مکرر نمے شود ؛ وقت چاشت
ملک رسید و جذبه سبعے در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه ملک بشیر طلبیدند کمتر
یافتند شیر بنهایت تافته شد و درین محل فرسیه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی
وحرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر مدعاے خویش در بستند
یکے از ایشان گفت که چاره نیست از انچه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت
دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضے نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوے متنبه شده گفت ملازمان بکمیل
و متعلقان بحضرت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته انچه دانند و
توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانے حق شناس و حق گذارند ؛ که حال از پادشه پنهان ندارند
بسیار تا چه شنیده و بگوے تا چه دیده یکے از ان مفسده نام و غماز ناتمام جواب داد که بمن چنان

بازنمودند که فریبه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغالطه در افگند و گفت مرا این
باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگرے آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هرکس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در انداز ند و مردم راز و د
زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگرے دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین ست
وو قوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودے صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود
هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کا مجوی
را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت
او از چه چیز استدلال میکنند یکے از حضار که موافق مخالفان بود گفت اے ملک در میان اهل این
بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت
خیانت بزودے در وے رسد دیگرے از صاحب غرضان زبان افساد بکشود و گفت جمعے
امنا بهر وقت از وے خبرے میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل بشنوم
نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگرے گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز
بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و خطائی
عظیم و گناهے فاحش ظاهر گردد و در نیباب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت
عجیب ست که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد عجب
اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم ❊ دیگرے از و معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی
درین مدتها مے نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا د مصیبت و عنا د محنت مے شمرد و با اینهمه اگر
خیانت وے ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگرے گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود
چشم شیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران متصرف نموده
فرد صیاد که بر نگذرد از کنجشکے ❊ دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند ❊ چون امرا امیدان و قناعت خالی یافته مرکب بدگوئی

بجولان آورند و در ساحت دل کا مجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت
وخیانت برتافته رقمی چند از هرگونه حشو و بار زر بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آئینه
درین جرأت بامالک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه
موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت غیر
واقع باشد و همه اثم و بزه منید گردند اگر مالک این ساعت نفر باید تا منزل او را بجویند گرد شبهه از راه حقیقت
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مودی
بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده و ران کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود
و از فرسیه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه
فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده را
ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افگند بیت بعذر
آنچنان بست رالیش متین ❁ که شک را بر آرد برنگ یقین ❁ القصه در تخیل که شیر گرسنه و بخشم آلوده بود
ازین نمط چندانی بگفتند که کراهیتی از فرسیه بدل او راه یافت و بمضمون من سمع تخیل انواع اندیشها بر خیالش
گذشته باحضار فرسیه مثال داد بیچاره از آثار مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کا مجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود ناهنگار پیش آمده
بمبالغهٔ بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فرسیه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشته نزدیک شیر آوردند فرسیه دانست

طلب خفت و سبکی نمودن باشد ۱۲ آریا دوست دار و یکی از شما اینکه بخورد گوشت برادر خود ۱۲ کراز ممنوعات شرعی ست ۱۲ ای خانه تلاشی او برسانند ۱۲ آشکار شود ۱۲ آمرزش خواستن ۱۲ درین تفتیش ۱۲ و اطراف ۱۲ سخن آورد ای ترک نساز دو ۱۲ ای اورا به نگی و سبکی ۱۲ و تعین ۱۲ ای بر شبه ۱۲ ساز ند ۱۲ سیر ۱۲ بالا مرقوم شده و فتنه ۱۲ ای متوجه شد ۱۲ از ان مفسدان ۱۲ که در حقیقت جاسه خائنان بودند ۱۲

دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدعا بود تا رشته تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود
گفت فرو آفتاب جرمم بر سر دیوار رسید ٭ سالها بود که از روز چنین ترسیدم ٭ و از جملهٔ وزرا گرگی بود
تا آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری
ننهد و تا بر نقیر و قطمیر وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در باب حمایت او مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت پیش شیر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار
معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند بیشک گناه کاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
ع سیاست ار نبود کارها خلل یابد ٭ شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد
سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن بادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب
نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار
و خیانت این داهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده
و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل
بر شحات آن تازه و سیراب ست بخس و خاشاک تامل مکدر می سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست
جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام
ریاست ست هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتوان کرد و آنکه به تیر قهر
بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت مثنوی آئین سیاست
ار برافتد ٭ بنیاد امان ز پا درافتد ٭ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ٭ کز عین سیاست آبجو ریافت ٭
و هر که صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی
گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین بادشاهی بود
در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ امالت

سکندر صفت چشمهٔ آبحیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم ❊ صد منزل ازان سوی بیابان عدم ❊ داور را پسری بود زیبا روی نکبند ملاطفت قلوب انام را صید کرده وبدانهٔ احسان واکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرد مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات ❊ دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال ❊ این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت از محل استیناس آن اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بآن خانه ومن دخله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود وصدای واعظ واذن فی الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو افگند در وادی غم طائفه بی سروپا را ❊ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ❊ صد قافله جان منتظر آواز درا را بعد ازان که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیهائیکه وسعت فلک در جنب عظمت هر فلکی ازان حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعهٔ مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو مه در برج آبی کرده منزل ❊ روان کردند کشتی را بساحل ❊ اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند ولوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت وخاقان بارگاه عزت وجلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر ❊ کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت صلی الله علی محمد المختار وعلی آله الاطهار وصحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستسعد گشتند **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر عاجدی ❊ بر در نجاک این آرزو مشکل تراز هر مشکلی ❊ وازانجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد وقواعد اکرام واجلال بر وجهی که باید شاید رعایت نمود و نزول و علوفهٔ لایق و منزل شایسته وموافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند وعزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

وخدمتهاے ادرا تحف شکرگذاری وسپاسداری مقابله نموده برسم هدیه وتبرک کنیزکی چینی بحرم وے
فرستاد وخود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت وقاعده وداع
بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائے او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
ودیدهٔ مصور فکرت برعنائے او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمے را در زنجیر
کشیده وماه جهانتاب از منزل عاے خود پیش جبهه اش اکلیل برزمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ
ابرو برطاق فراموشی نهاده بود وداعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشے برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان ؛ لبش نقل شراب می پرستان ؛ قدش نخت بلند راست بنیان
نجم زلفش حریم شب نشینان ؛ شکر از رشک لطفش مانده در تنگ ؛ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پاے دل درگل بماند واز چاشنے لعل میگونش بیواسطه باده مست
ومدهوش گشت بیت دل بستهٔ بالاے یکے تنگ قبا شد ؛ باز این زبلاے دل تنگم چه بلا شد ؛
چندانکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود بجائے نرسید وهرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت فرد ساکن نمیشود بسخن آب چشم من ؛ کین درد عاشقے
بملامت فزون شود ؛ سلطان باکنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگے از غمخوارگے رعیت وتیمار
مملکت دست بازگرفت وهرگاه بادشاه بلهو وطرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد
وگوش بر نغمات عود وچنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانے راهرج ومرج پدید آید
وفتنه وآشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر بادشه که روے بلهو وطرب نهاد میدان
کرهمت مرتبه اش را گه سقوط ؛ میزان که برج اختر لهو وطرب بود ؛ در وے رسد بخسرو سیارگان
هبوط ؛ چندروز برین حال بر آمد ارکان دولت واعیان حضرت از بے پروائے ملک به تنگ
آمده حال شهر وولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشادند وروے بگوشه نشینان
وصاحبدلان آوردند واز باطنهاے درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعاے نموده جهت اصلاح
حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که اینده جادوگو

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو * چاره که ترسی دو ن ترسند از تو * این چه کار بست که بر دست گرفتهٔ و دست از کار مظلومان باز داشتهٔ نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پائی در آید برخیز و برهم خود دروع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی * شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال بادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و بشبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود **مثنوی** ز سنبل بر سمن مرغوله بسته * ز مرغولش بنفشه گشته دسته * ز مستی نرگس جادوش در خواب * ز سودا سنبل هندوش در تاب * بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و لکو غاء عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد * بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد * چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه باخود آمده و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه درآمده او را ببرد و در چاه انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و باخود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا به سیاست رسانم چند انچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

اے مواخذه نمایند ۱۲ ‖ از هیبت و جلال حق ۱۲ ‖ اختیار ساخته ۱۲ ‖ معدوم و فنا گردد ۱۲ ‖ انجام نوید ۱۲ ‖ بجز فوت شدن محبوبه و حفاظت حراست ...

وہیبت سلطانی مشاہدہ فرمودہ خود را معرض تلف (ہلاک ۱۲) میدید بالضرورة ماہ را ببارگاہ شاہ رسانید دیگر بارہ اساس

نشاط نہادہ و اسباب عیش آمادہ شد قطعہ ایام وشبے ویار در پیش ٭ جام مے (و لطیف ۱۲) خوشگوار در پیش ٭

گل آمدہ وخزان گذشتہ ٭ دے رفتہ ونوبہار در پیش ٭ القصہ سہ نوبت بادشاہ بکشتن او حکم کرد وجاب (ملیار ۱۲)

ملاحظہ نمودہ در توقف انگند تا مہمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست (بیقین ۱۲) کہ چارہ این بلا جسز (از باغ ۱۲)

انجو دنتوان نمود و دفع این غائلہ بامید دیگرے نتوان کرد ع بدست دیگرے برناید این کار (و اہمال ۱۲) چہ کار عظیم ۱۲

بکشتن کنیزک فرماید ہر آئینہ ملاحظہ کردہ در توقف خواہد انگند پس ملک دفع او را خود متصدی بود

ونمے خواست کہ از روے ظاہر بے جنایتے واضح کسے را تلف کند تا عاقبت الامر روزے بربام

قصر ایستادہ در دجلہ مے نگریست وکنیزک از دور کمر خدمت بستہ جمال سلطان مشاہدہ میکرد وسلطان

از خوف عاقبت ووبال غفلت برانداشیدہ دانست کہ وقت ست باخود گفت اگرچہ خون بیگناہے

کردن ہیکنم اما صد ہزار دل کہ از بے پروائے من غرق خون شدہ درمان می پذیرد وہر چند این دختر مرا بجاے

جان است ولیکن ملاحظہ حال دل آزردگان رعیت زیادہ از انست پس فرمود کہ نزدیک تر آئی تا این (خود ۱۲)

کشتے را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بروزدہ در دجلہ افگند وتاسف بسیار اظہار کردہ (دریغ ۱۲)

چنان فرانمودہ کہ خود در آب افتادہ آنگہ حکم کرد کہ او را از آب بیرون آوردہ دفن کردند وتعزیت قیام نمودہ (تفریح ۱۲)

وشرائط کلے دران باب اقامت فرمود وبراے اصلاح ملک جانانہ خود را بدست خود بیجان کرد ع (وسلطنت ۱۲)

بادشاہان از پے یک مصلحت صد خون کنند ٭ واین مثل براے آن آوردم تا ملک داند کہ صلاح مملکت

رعایت کردن ازان بہتر است کہ با شخصے خائن (مردم ۱۲) موانست نمودن ویک تن را کہ مضرت او شامل باشد ودر

ساختن بصلاح نزدیکتر کہ ہزار کس را مہجور داشتن شیر را بدین دمدمہ آتش غضب برافروخت ونزدیک

فریسہ پیغام داد کہ اگر این گناہ را عذرے دارے باز نماے فریسہ چون بیگناہ بود وگفتہ اند ہر کرا دست (وبگفتہ شیر ۱۲)

کوتاہ بود زبانش دراز ست ع بیگناہان دلیر مے باشند ٭ جوابے درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز (معقول ۱۲)

او باخوشامدہاے فتنہ انگیز معاندان یار شدہ آتش خشم کامجوے بالا گرفت وعہود ومواثیق را برطرف

نہادہ بکشتن فریسہ حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند دانست کہ تعجیل کردہ است وجانب حلم (و مغفران ۱۲)

حاشیہ:

وبالا

ودر بعض نسخ حاصل القصہ

بجاے القصہ دیدہ شد ۱۲

نفس ۱۲ طبیعت ۱۲

شقاوت و عناد درنج

ضمیر بشیرہ ۱۲

از فاقہ و العیال ثواب

جرات از تحمل

مساکین و ذوی الحاجات ۱۲

ورزیدن ۱۲ موافقت

در عوض جواب ۱۲

و در بعض نسخ

بجاے بر وزندیدہ شد ۱۲

ودبردباری را مهمل گذاشته وصبر وسکون را بخفت وسبکساری بدل ساخته باخود اندیشید که زود تر بباید یافت
وفرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز
برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید واز مضمون حدیث صحیح اذا استسلط السلطان تسلطه الشیطان همین
معنی مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهای شیطانی ست : عاقبت موجب پشیمانی ست :
نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم وخود نیز دنبال کامجوی
آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرسیه مثال داده گناه او چه بوده وکدام جریمه ازو صادر شده
شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز واز مشرب
عدل واحسان بی بهره مباش وبزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز بازبسته است حرمت زن
بشوهر وعزت فرزند بپدر ودانش شاگرد باستاد وقوت سپاه به لشکرکش وکرامت زهاد بتقوی
وایمنی رعیت بپادشاه ونظام کار پادشاه بعدل ورونق عدل بعقل وحزم وعمده درین باب دو چیز ست
یکی شناختن اتباع وحشم وهر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن وبمقدار کفایت وهنر تربیت
کردن دوم متهم داشتن ایشان درباب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قائم ست
که جز بفنا وهلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این درحق آن مسموع دارد وغمازی آن درباره
این قبول کند دیگر بر سلطان وارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض
تهمت توانند آورد وخائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد وبدین واسطه بیگناهان در گرداب
بلا گرفتار مانند ومجرمان بر ساحل نجات باایمنی وسلامت گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته
در زندان : مجرم از دور خرم وخندان : ولاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول
عمل امتناع بر دست گیرند وغائبان از خدمت تقاعد نمایند ونفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف
افتد وهزار خلل بارکان ملک راه یابد ومضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون واز
مرتبهٔ قیاس افزون ست **قطعه** منه گوش بر قول اهل غرض : که ز ایشان رسد ملک ودین را
شکست : غرض جو اگر از تو شد سر بلند : شود پایهٔ قدر وجاه تو پست : اگر با حسودان شدی

هم رکاب ❊ عنان بزرگی بدادی ز دست ❊ شیر گفت من بقول کسی در حق فرسیه حکم نکردم تا که تا خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه روا نیست وانچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت ست
و وقتیکه پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فرسیه
را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر
بودی و مساعی و ماثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان کاف بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام خس
نگذارد گسی را بکام ❊ بی هنران صد حیل آزند پیش ❊ تا نرود کار هنرمند پیش ❊ ای فرزند عقل دوراندیش
ورای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست بیت عقل ست که بنیاد شرف محکم ازوست ❊ افزونی
حرمت بنی آدم ازوست ❊ و فرسیه در دولت تو محلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ
عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی غرض مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعدهٔ آن نکوشی
و خود را او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از ان حقیر ترست که مانند او
خردمندی آئینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقا ذورات امثال این محقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساخت
منیش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فرسیه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش ازان
نیز بدین صفت موصوف و مذکور بشید و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع
همه رسیده ع بیهوده سخن بدین درازی نبود ❊ و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرسیه نهاده باشند و

وانیقدار در حسب کید کائدان و حسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس
خود راضی شده چنانچه آن خواجهٔ بیدولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرمائید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردے بود حسود و همسایه داشت صالح
متدین که روزها بواو روزها قدام ریاضت بسر بردی و شبها منهاج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی مبیت شمع محبت ز دل افروختی * هرچه بجز حق همه را سوختی * مردم بغداد روی اعتقاد
بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتے و اکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردندی و سیم
تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندے و همسایه حسود ازین جهت ها بران نیکمرد حسد بردے و بانواع در حق
وی قصدها پیوستے اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندے بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین
معامله بتنگ آمده بغایت در ماند غلامے خرید و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید و شرائط
اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتے مے پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آرے و خاطر پژمان مرا از ان مشغولی فارغ سازی فرد آب دیده
که مے پرورم ز سوز درونش * امیدوار چنانم که آتشے بنشاند * چون مدتے برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت و همه موعود ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه
در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده
بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سرافگنده را بران اختصاص
داده بمدد بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام * هر عضو زبانی
و هزار آزادے * میخواهم که در مقابله این دلدارے من نیز جان سپارے کنم و بازاے این نعمت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثارے تو میکنم * جاییکه هست در سر کارے تو میکنم * خواجه
چون دید که غلام داعیهٔ حق گزارے و تمنائے هواداری دارد پرده از روی کار بر داشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانچه حیله
انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آئینه او را تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی به فساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهد از حلمی پردیا رب بر افگن
پرده اش ؛ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکاره ؛ غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این
کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دشت نیابی و بدین زودی
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی
تو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو لبقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائرهٔ زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی ؛ چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ؛ چندانچه ازین نوع سخنان درمیان آورد مفید
نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه برید و تنش را که ننگ عرصه
وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فروگرفت روز دیگر خواجهٔ بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
بازداشتند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند چند وقت همچنان محبوس بماند تا قضا
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده

حال آنکه این کار بحکم وفرمان خواجه ازمن صادر گشته وآن مرد صالح ازین معامله بیخبراست پس کیفیت
حال بتمامی بازگفت وخواجه تاجر جمعی را برآنحال گواه گرفت وبه بغداد آمده صورت حادثه وکیفیت
واقعه بازنمودند وآن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد وهمسایه متورع مضمون این قطعه
غراکه نتیجه خاطر یکی ازفضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه درباب من زردی حسد یک دو ناشناس
دوبهاز زدند وکوره تزویر تافتند * واندرشب ضلال بسعی گمان نگر موی غرض بناوک حیلت شگافتند *
زاعمال آن همه همه نیکی بمن رسید * ایشان جزای فعل بدخویش یافتند * واین مثل بدان آوردم تاملک
معلوم فرماید که ازاهل حسد چه نوع کارها می آید وبعد ماکه ایشان باخود درین مقام می توانند بود پس مرغان
دراوج هوا وماهیان درقعر دریا وسباع درساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند وازخدمتگاران
تو آنها که درمنزلت ازفریسه کمتراند وبیشتر بیشتر ازین آبروئی داشته اند اگر درباره وی مکراندیشه وجهت
انحطاط مرتبه او عذری برانگیزند دورنیست تعجیل وشتاب زدگی درتوقف دار وآئین حلم ووقار پیش گیر
درین کارتاملی شافی فرمای وتدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد وچون امروز عنان سیاست
بازکشیده باشی وفردا حقیقت کار روشن گردد وکیفیت مهم شناخته شود از دوحال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن نموده درحق وی مرحمتی کرده وخون ناحق برجریده عمل ثبت نموده واگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقیست وبقتل آوردن او تعذری ندارد فردا بتوان کشت زنده را لیکن
کشته را بازنده نتوان کرد * شیر سخن مادر استماع کرد وبمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی ست از
غرض مبرا وموعظتی ست بزینت نیکخواهی محلی سیاست درتوقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر
گردانیدند وبخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم واخلاق واوصاف ترا دیده وپسندیده
وسخن تو نزد ما بقبول نزدیکترست از اقوال خصمان وحاسدان دیگر باره بسبر فهم خود درود وازین صورت
که گفت وشنیدی دران واقع شده متالم ومتامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت ومرحمت
برفرق حال من انداخته انچه ازعاطفت سلاطین آید بظهور میرساند اما من ازکلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد وحیلتی سازد که حقیقت کار وکماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بیشتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است فرو غمناک نباید بود از طعن حسود اے دل ۞ شاید که چو وابینی خیر تو درین
باشد ۞ کاموی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرسیه جواب داد که جماعتی را
که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی
داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
ستیزه روئی کنند تهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید محمی و وعدهٔ عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام حشم و خدم روشن شود فرد
هر راز که در پردهٔ شب پنهان ست ۞ چون روز شود بر همه روشن گردد ۞ کاموی فرمود که من از ایشان بوعید و عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بوعید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بحقد و حسد در حق محرم و امین من
متعرض گردد مبذول نتوان داشت فرسیه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه مهر است
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتیست بیکران و شکر گزارے آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهگار چون شدی قادر ۞
عفو را شکر نعمت خود سازد ۞ کاموی چون سخن فرسیه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان
نمود آخر بعضے اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستے در میان آوردند
آفتاب امانت فرسیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد و امتحان
کردیم و حال هر کسے معلوم گشت ۞ مادر شیر گفت اے پسر این جماعت را امان داده رجوع

ازان ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خاین نباید گشاد و تا بر هانے باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود تر هات
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصے گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزے بتدریج بد انجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمهٔ مختصر ست و بعد و دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتے
ممکن نیست پس در بدگوئے کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل شاه گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بے دلیلی روشن کسے را متهم ساختن نیکو
نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است
که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت
حکما بر اوراق صحائف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس همنشینے و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید
چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهو چیزی خشم
گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق خلائق بی نیاز
پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد
و از راستے و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود
و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بے سببے در حق مردم
بدگمان شود و بے حجتے و بے بینتے اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت
ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یابد مرعے
دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال حزم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلو تهی کند دهم که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقاً باز نموده
گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه ازو زائل گشته مزاج حالش باعتدال
حقیقی نزدیک شود چه سرکه تابان حدت و ترش روئی کردار چون با انگبین در آمیزد از حرافت حموضت خود
باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترش روی را با انگبین آمیزه که دافع مرض و
راحت روان گروی مباش مرده دل و همدمی جان بگزین که از مصاحبت جانان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان گروی چون شیر مواقع اهتمام
و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت
داری گفت ای ملکه زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو قعر در راه تاریک گشته روشن شد کار
دشوار مانده آسان گشت و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال یک یک
از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان
بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ازو نمی داشته
او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها
که بتو مفوض بوده برقرار معهود میباید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار
من نگشاید ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تمکین داد قطعه ای آنکه دل از
وفا بپرداخته با دشمن من تمام در ساخته گر با همه کس عشق چنین باخته هرگز حق هیچ کس تو نشناخته کامجوی
گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری
قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت
خلاص یافتم اما جان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان

برقرار خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در میان اندازند و هر بادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و جانبازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مراز تو نروید جانی ؛ واگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرلیسه گفت اگر بادشاه در بیچادنه برمن ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه عظیم تر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت نمود در مکارم بادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بیفائده در حیز ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعتی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و بادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد آنچه که بادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و بپردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشیده کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن بادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **مثنوی** شهی کآسمان در رهش گاه بار ؛ ز پروین جوز افشاندی نثار ؛ نشینندهٔ بزم کسری وکی ؛ فریدون کمر شاه فرخنده پی ؛ روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر بادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ؛ گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ؛ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر بادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزیکه شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب نزدیک هرکس از دوستان فرستاد و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته بر نشست و بدرگاه بادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت ست و مرکب و لباس

[illegible]

بفرموده سلطان بدو داده اندکسی او را منع نکرد و حاجب دلیر وار ببارگاه در آمد و بجای لائق فرستاد
و شاه بزم شراب نشسته بود و باهمانان بمباسطت درپیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و خلاو خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و
نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمهٔ
ورا ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی ؛ و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار در آمده و دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال ورا
باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و بآخر مجلس طبقچیان جستجو نموده خلقی را متهم
میکردند و داعیه آن بود بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه
رسیده که بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید بادشاه گفت ایشان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای
آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن
جمع افگند بادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد
و گفت بیت کامگارا چشم بد از باده جاهت دور باد ؛ خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ؛ آنچه کردم بعهد بود و اینده
که شاید بادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر
عمل من در پردهٔ خفا ماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال
من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما ؛ و اندرین دعوی گواه
ما ضمیر پاک اوست ؛ پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان
مرتبهٔ سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون دریای مواج
باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتند باد خشم از جا

در حرکت نیارد ۞ مثنوی ۞ با دل نیکان نبود خشم یار ۞ هیچ گهی گرم نباشد خیار ۞ خس بغباری رود از جای خویش
کوه ز دامن نکشد پای پیش ۞ شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی
نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه
میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند ۞ فرد ۞ کسی کاو بشکر خنده دل
تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی ۞ فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از
سخن من است در تقریر حق و چون تزویر بهتان را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب
بر و گران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بجز متیقنی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه
مظلومان را باستغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر
که تمامی آنچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در
ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای
ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب
عدالت باز نمایم ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کامجوی گفت همچنین ست اما در استخلاص
تو از این غرقاب عنایتی کلی فرموده ایم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و
کامل تر انعامی میتواند بود و فریسه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه
اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد ۞ فرد ۞ بر جان و بر دلم نظری
کردهٔ بلطف ۞ جان شد رهین منت و دل شرمسار تست ۞ و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع
و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر رای
ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف ست و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید
ع بیچاره حسد نیست کل فضل و هنر ۞ و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد ما الهم ار گوید بدسی

زان بود کز من بدل در دستیش ❁ حاسدان هستند و ما را باک نیست ❁ بی هنر آنکس که حاسد نیستش ❁ و از دعای حکما که بست محسود را همین نکته بفهم در می آید کاموجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سهها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باک نیست بس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند ❁ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ❁ سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ❁ و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فرسیه گفت ما این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدبلغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی ❁ و چون بدین حیله در مزاج ملک دخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد کاموجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این دخل را بچه تدبیر توان بست فرسیه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطهٔ ندارد چه پس از چنین حادثه ها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فرا خور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و تیش تیرهات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون باشتی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ

شود بیت در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم * در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم * شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و با همال مخدوم
نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بر وی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بر وی غلبه کنند سوم
آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات مالک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه
چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بر وی تازه گردد
هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه
چیز غیر از جان ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و
رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت
و با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن
و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا میرسانم فرد بروز درس ثنای تو میکنم
تلقین * بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار * کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی
که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانت ست آنرا میستنکر می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین
میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و
کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند
بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود
فرسیه گفت با وجود اینهمه دلنوازشی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از
ناخوشنودی خصمان چه غم فرد بد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب کمان ابرو خود
پیوستم * پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ
تمشیت و ترشیش تعهدی پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت مهالش بدان گونه شد سر بلند ٭ که از آسمان سایه برتر فکند ٭ این هست داستان ملوک در انچه
میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند
و بر عاقل شبهه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتایید
آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت
بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید
تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد قطعه دارو ی تربیت از پیر طریقت
بستان ٭ کادمی را بتر از علت نادانی نیست ٭ روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد ٭ نتوان دید در آئینه
که نورانی نیست ٭ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند ٭ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست ٭

باب دهم دربیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کامجوی و آن مثلی
هست مر خردمندان را در انچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت
و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو
ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون
بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذاے
دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل انچه از وی صادر شده
گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائلهٔ
ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر
بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است
و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد
ع مپسند بکس انچه بخود نه پسندی ٭ و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آئینه بار بار

آن برسد و تباخیر یکه در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن
اہمال نخواہد بود و دسه روزه مہلت را مجال ست و اندیشه تا یافتن سزا و جزا خیال محال ہر تخمی که در مزرعۂ
عمل بکارند بسبب بر نیاید که بر آن بردارند پس ہر گاه طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی
خواہی که ترا ہیچ بدی ناید پیش ؛ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ؛ چون نیک و بد تو با تو مے گردد باز ؛
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ؛ و اگر کسے خواہد که بدکردارے خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق
و شعبدۂ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دہد تا جدیکه مردمان بروے ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق
سائر شده بوے و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجۂ افعال ناپسندیده ہرگز از وے مصروف نگردد و ثمرات
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دہقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشاند و
چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و ہمه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواہد رست
بی شبه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواہد گشت و ہمان تخم حنظل که کاشته برخود بظہور خواہد رسانید
مثنوی چونکه بد کردے بترس ایمن مباش ؛ زانکه تخم ست او برویاند خداش ؛ چند گاہے
او بپوشاند که تا ؛ آیدت زان کردہاے بد حیا ؛ داد حق مان از مکافات آگہی ؛ گفت ان عدتم
عدنا ؛ نشاید که چون کسے حقیقت مکافات دریابد و سر آیۂ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن
یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وے سرایت کند از بدیہا اعراض نموده سوے نکوئی
گراید و از ستمگارے و دل آزارے توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و این نیز
بتوفیق تواند بودن + و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد
تیر افگن است راے پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت
حلب بیشۂ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوے بر ریاض و انہار بیت گل و بید و شمشاد و سرد
خدنگ ؛ بہم در شده شاخ بر شاخ تنگ ؛ و دران بیشه شیرے بود ماده دہزبرے جنگ و پرخاش
را آماده پیل تنے که بہرام فلک چون گور شکار او بودے و شیر سپہر از شکوه صولتش چون گاو زمین
تحت الثرے فرار نمودے **مثنوی** چو نمودے بوقت خشم دندان ؛ شدے از ہیبتش چون

پرسیدن خواہ مہلت دہید ؛ و مہل یعنی گذاردن ؛ و یہمل زبان دادن ؛ مراح ؛ ای رجوع بکنند ؛ باز داشته شده ؛ تصدیق و نقش نموده ؛ نقطه ہم در جا بصحت شریف مذکور نیست اما در معنی مراد و مقصود ست ازین جہت مولانا ناظم ذکرش کرده ؛ اگر رجوع کنید نافرمانی بار جوع کنیم بعقوبت

آب بندان؛ دو چشمش چون دو کانون پر آذر؛ دہانش ہمچو غارے پر ز خنجر؛ ہموارہ بخون ریختن مشغول بودی و پنجہ و دہان بخون جانوران بیالودی سیاہ گوش کہ ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجۂ ستمگاریے و ثمرۂ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطہ اللہ علیہ اندیشہ کردہ میخواست کہ ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت آنکس کز و خلقے بیازارد؛ بآتش ہر کہ شد نزدیک بیم سوختن دارد؛ درین فکر روے بصحرا نہاد بر کنار بیشہ موشی دید کہ بجہد تمام بیخ درختے مے برد و بدندان از صفت اجزاے عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید اے ستمگار دل آزار چرا بہ تیر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتہای جان مرا کہ عبارت از عروق آنکش ہست بہ تیغ بیدادے قطع میکنی و مردم را از راحت سایہ و منفعت میوۂ من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی کہ بدی را جزا بدی باشد؛ بکیش اہل مروت بدی ردی باشد؛ موش بزارے او التفات نانمودہ بہمان جفاکاری اشتغال داشت کہ ناگاہ ماری دہان کشادہ از کمین بیرون آمد و قصد موش کردہ بیکدم او را فرو برد سیاہ گوش ازین صورت تجربۂ دیگر برداشت و دانست کہ آزارندہ جز آزار نہ بیند و نشانندۂ خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع میداری؛ جز بد نبود سزای بدکردارے و درہمین حال کہ مار از خوردن موش فارغ شدہ در سایۂ درخت حلقہ زد خارپشتی در آمد و دم مار بدہن گرفتہ سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروے میزد تا ہمہ اعضایش بنوک خار سوراخ شدہ جان بمالک دوزخ سپرد سیاہ گوش از صفحۂ اعتبار رقمی دیگر مشاہدہ نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آوردہ بعضے از احشاے مار کہ غذاے او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردۂ خفا کشیدہ در میدان صحرا بہیئت گوئے بیفتاد و سیاہ گوش متر صد حال خارپشت مے بود کہ ناگاہ روباہے گرسنہ بدانجا رسید و خارپشت را کہ لقمۂ چرب او بود و بران وضع دید دانست کہ با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیلہ و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارپشت را بر پشت افگندہ قطرۂ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکہ باران است سر از درون پردۂ خفا بیرون آوردہ روباہ در جست و حلقش گرفت و سرش برکندہ باقے اجزا را باشتہاے تمام بخورد چنانچہ از وے جز پوستے باقی نماند و ہنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگے جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بردرید و بمقدارے از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت سیاه گوش این اعجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات مید ید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگے دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شده بنیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضارا پلنگ از کمین گاه صیادے بیرون جسته بود و صیاد با تیرے در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفته خوش است آن قبضه و شست ؛ زمین گفت آفرین باد ابران دست هنوز پلنگ تمامے از پاے در نیامده صیاد ببسکدستے پوست از سرش درکشید و سراسر سواری بدان مواضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نموده مهم الشیان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثناے حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا برخود جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورده هنوز قریب صدگام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زبان تا دو ساخت انانش نداد ؛ سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره میابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالے روی نموده و اندیشهٔ از سویداے دل سر بر زده که در نهفتن آن هم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان در باختن **بیت** حال دلِ خویش از تو نهفتن مشکل ؛ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ؛ و اگر همت ملوکانه میثاقے که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستے باز نمایم شیر او را امان داد و بران معنے عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف ست و عنان قدرتش به ایذاے بیگناهان معطوف دلهایه نیش جفاے او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس ؛ وز فزع روز قیامت بترس ؛ و من بغایت ازین

علی ست که بر چیز خورد
بر نشود و داشته اند
واشتهاے طعام درمی
بر ماکولات بیجان باشد
و این مرض لا شهوت
بکلی نیز گویند ۱۲
وجهی واضح ۱۲
که این چنین کمان انداز
کرده ۱۲
افتاده بخود و جانش
بیرون نشده ۱۲
وز و دو بیلاے
مکافات مبتلا ساخت
ای پای و برباد
شدن ۱۲
داشتن ۱۲
و بیان کردن ۱۲
و زخم رسیده
۱۲

صورت ترسان وازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست وازمن ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد وطاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد مثنوی
وجودت پریشانی خلق ازوست ٭ ندارم پریشانی خلق دوست ٭ من از بینوایی نیم روی زرد ٭
غم بینوایان دلم خسته کرد ٭ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ٭ شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا
دانستهٔ و یمن عمل نیک از که آموختهٔ سیاه گوش جواب داد که هر کرا رائحهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد
داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نه چیند
جهان را که دار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد بادی بگوئی جواب خود بطریق صدا همان
بشنوی مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا ٭ سوی ما آید نداها را صدا ٭ گرچه دیوار افگند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز ٭ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و
سوار بر وجهیکه دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ
روباه افتاد و روباه که خون جانورے بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن
بیدادے در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد
و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر
بود بر هم جزا هم مضرتے بوے لاحق گشت پس از بدے منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را
لازم ست و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از
فرائض و لوازم بیت نخستین نشان خرد آن بود ٭ که از بد همه سال ترسان بود ٭ شیر چنان بنخوت
قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانهٔ می پنداشت و نصائح

او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **فرد** اے آنکه پند میدہیم از براے عشق بلہ چندین مدم که آتش من تیز میکنی ؛ سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر ہمان اثرست که ضرب پای مورچه را بر صخره و تو لاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه جلد بر جوشن خارا ع بلے کے کارگر باشد سنان خار بر خارا ؛ شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پے روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خارے نهان کرد شیر ازو بگذشت و دو آهو بره دید در فضاے آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد دو آهو فریاد برکشید که اے ملک از صید کردن این دو نور سیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و چه کشاید دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که به نسبت ایشان ہمین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود به پسندے ؛ قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدے و نور باصره براے تماشای لقای ایشان خواستے دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیاد نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزارے آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید **بیت** مگر دشمن خاندان خودی ؛ که بر خاندانها پسندی بدے آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهے حال مطلع شد دلش بر زارے آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر گه که دلم از غم دلدار بنالد ؛ از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد ؛ بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زارے بے پایان سیاه گوش او را تسلّے داد و گفت غم مخور اندک فرصتے را سزا و جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت و لے ؛ زود بریان شود بروغن خویش ؛ اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردے بدل رسید که آرام جان برفت ؛ شد حالتے پدید که تاب و توان برفت شیر خروشے برکشیده بود و فغان دردناک درگرفته بنوعے مے نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکردند و بصفتے بے زاریدکه مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون
رود از دیدهای پرنم من ؛ چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ؛ در همسائگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل بخوانده و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل
شده ؛ خیمه بصحراے قناعت زده ؛ برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال بازراند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائے پیش آر که هیچ مشامے از گلشن عالم بوے
وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتے بے چاشنے جراحتے نچشیده رباعے
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ؛ وز گردش ایام صفائی نتوان یافت ؛ زخم دل مجروح جگر
سوختگان را ؛ سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت ؛ زمانے دل باخود آر و گوش هوش کشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را باتو باز نمایم دریای باطن شیر از
جوش و خروش فرونشست و بسمع قبول متوجه اصغاے مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در
مقام استماع کلام ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت اے ملک هر ابتدائی را انتهائی مقررست و آغاز هر کاری
را انجامے مقدر هر گاه که مدت عمر سپرے شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد و
فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر اثر هر غمے نشاطے چشم میباید داشت و در عقب
هر سورے توقع شیونے باید کرد و فرو سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ؛ در فضای او گلی
گر یافت بے خارے نیافت ؛ در همه حال بالقضاے ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف
افگند فرو جان سپر کن چرا که تیر قضا ؛ یک سر مو خطا نخواهد شد ؛ شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد
شغال گفت این هم از تو بتو رسید چه آنچه تیر انداز قضا باتو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات
عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قصه تو به قصه آن هیزم فروش که میگفت
این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان
پیشین ستمگارے بود که هیزم درویشان باستظلم حیف بخریدے و در بهاے آن مضایقه بسیار
نموده کمتر از آنچه قیمت بودے بدادے و در زمستان بر توانگران بطرح کردے باضعاف آنچه

قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینهٔ دل سوختگان زو کباب * کلبهٔ محنت زدگان زو خراب * روزی هیزم درویشی بزور
بکشید و نیمهٔ بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد و فریاد ظالم از دعای بدا مین مشو که شب * گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت
بیت بترس از تیر باران ضیعفان در کمین شب * که هرگز ضعف نالان تر توی تر زخم پیکانش *
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب
چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران
مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز و مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد
آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت
برو ای شیخ ازین بیش مده دردسرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * درویش ازوی رو بتافت
و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر چه
داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته
نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد
آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان فرد حذر کن ز دود درونهای ریش *
که ریش درون عاقبت سر کشد * ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت
تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم تنکی چو می کاشتی *
ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده از مکافات
آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند
گر تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده

خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند ست جواب داد که چهل شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود و اگر آن روز عاقبت این بدیه بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درینوقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی

مثنوی

تو نا کرده بر خلق بخشایشی ✤ کجا یابی از خویش آسایشی ✤ چو دلها ز بیمت بنالد همی ✤ که بر جان ریشت نهد مرهمی

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیداد گر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف ✤ چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید گرفت هیچ به از ان نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم

قطعه

هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش ✤ که نیست ست سرانجام هر کمال که هست ✤ ازین رباط دو در چون ضرورت ست رحیل ✤ رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ✤

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده طریق خرسندے پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یک ساله شغال ست بده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت راهبان بسته

فرو زین بحر آبگون چو کسے آب خوش نخورد ✤ دل راز آب خور د جهان سرد گرده ایم ✤ شغال گفت

چنین ست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسے از من متضرر باشد

ومن نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصے مے کشایم **فرد** ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند ؛ بهیچ کس
نرسانم بهیچ نوع خراش ؛ شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمیکند و کسانے که قوت ایشان برین
میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن
بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در وقتے بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذاے
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بے برگ و نوا باید بود و هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سدرمق باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد**
زهر توشهٔ باید کشیدن رنج تابستان ؛ اگر خواهد کسے کاسایشی باشد زمستانش ؛ همچنین چند درخت را باز
پرداخت و از میوهٔ آن اندکے خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده برقاعدهٔ هر روزه
بعضے ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیادے جسته خود را دران بیشه افگند و هر
درخت میرسید بران میوهٔ نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود دل انجیر بپیچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش به پیچید گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلاے ناگهان ؛ زین بلاے ناگهان بارخدایا دار امان
خوک چون بوزنه را دید مرحبائے زده شرط تحیت بجاے آورد و گفت مهمان میخواهے بوزنه نیز از روی
نفاق جوابے منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امیدم ز سر در خرامانے رسید ؛ کلبهٔ درویش را از غیب
مهمانے رسید ؛ رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد و اگر پیشتر قاصدے از قدوم عالے اعلامی
ارزانے داشتے هرآئینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم مے یافت حالا انفعالے که هست
از قصور اسباب مهمانے ست ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد ؛ خوک گفت
حالا از راه میرسم و بما حضرے که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار

وفا الفضائی ۱۲ کرگذشت ۱۲ حیوانات بود ۱۲ از اوقات ۱۲ بی زاد و توشه ۱۲ ضمیر مفعول ۱۲ خالی ۱۲ نمود ۱۲ در میره ۱۲ مفاجات ۱۲ نجات بخش ۱۲ گفته ۱۲ وجوش ۱۲
چرا که اورا سر انجام اسباب مهمانی و آماده ساختن آن وقت نبود و هیچ از دست او نمی برآمد ۱۲

بوزنه درخت انچه بیفشاند و خوک با شتهاے کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد گ
اے میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی
دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتے از میوهٔ آن نیز
اثرے نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت اے مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار انچه ایثار توکردم
یک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد ٭ خوک در غضب شد
و گفت این بیشه مدتے در تصرف تو بوده گو حالے بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگرے شوم ست و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدندانش
گزے دل خون کنی ٭ ور دو ندانت بگیرد چون کنی ٭ خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا
حالے ازین درخت بزیر آرم و انچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بر شاخ
اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روے بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن وردم
که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنے و ارزاق ایشانرا طعمهٔ خود میسازے چون این جماعت از گرسنگے
بمیرند دشمنے تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوے
غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان سارے بود اکنون خبر زهد تو بر زبانها جارے شده
و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصے ممکن نیست خواهے در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود انچه درویشے باشد که تو همچنان بتن پرورے مشغول باشے و از لذت حسے جسمانے
باکتساب لذات عقلے روحانے نپردازے فرد اسیر لذت تن مانده و گر نه ترا ٭ چه عیش هاست که در ملک
جان مهیا نیست ٭ چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهے قناعت
کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد
قطعه ای دل ازین جهاندل آزار درگذر ٭ وز تنگنا ے گنبد دوار درگذر ٭ کار جهان نه لائق اهل
بصیرت ست ٭ مردانه وار از سر این کار درگذر ٭ چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نما وزین ره پرخار در گذر ❊ در بحر غم زحرص چو غواص شوخ چشم ❊ غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر ❊

این ست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد وازو خباثت عواقب آن نیندیشید تا آخر الامر بمانند آن بلا که ازو بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب وطریق رشاد نشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخوارے وبدکرداری بر نداشت وچون این تجربه اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده ودیگر باره به آرایش بی اصل او التفات جائز نشمرد وبهیچ وجه عشوهٔ این بیوفاے جادو وش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة الماوی ❊ که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوے وخردمندان سزاوار تراند بدانکه این اشارت را در فهم آرند واین تجارب را ذخیرهٔ حال ومآل خود دارند وبناے کارهای دنیوی واخروی برهمین یک قضیه نهند که هرچه خود را وفرزندان ومتعلقان خود را نه پسندند دربارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور وخواتم مهمات ایشان بنام نیکو وذکر جمیل متحلی باشند ودر دنیا وعقبی از تبعهٔ بدکرداری وادیهٔ ستمگاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنے دلے ❊ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ❊ دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ ❊ آسوده عارفان که گرفتند ساحلے ❊

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن واز کار خود باز ماندن

راے عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که اے پیر نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن ودلیلے واضح باز نمودے مثل بدکردارے که بے اندیشهٔ عاقبت در آزار وایذا مبالغه نماید وچون اورا مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه وانابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانے مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائے وحقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور ومناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل العیار که از صفا ولطافت منابع آب حیات بود واز شیرینی وظرافت همشیرهٔ شربت نبات قطعه سخنهای بیاکے از گهر به ❊ بشیرینی ز حلواے شکر به ❊ کسے را کان سخن در گوش رفتے ❊ گر افلاطون بدے از هوش رفتے ❊ فرمود که اے شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد ❊ ملک تو چون عمر تو جاوید باد ❊ بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال ولکل مقام مقال در جامه خانهٔ غیب

لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت آلهی خلعت همی مخصوص فراخور
قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهر
طاوسی نزادند ؛ تلخ را فر عنقائی ندادند ؛ زنبه کرا آرزوی می نشاید ؛ نسیم گل ز خار خشک ناید ؛
ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده
و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو
وی ؛ اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی ؛ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال
نماید و چنان سازد که آن هم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت پالانگری بغایت خود ؛ بهتر ز کلاه
دوزی بد ؛ و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل
کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن
بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان ماند نه راه پیش رفتن و نه
روی باز گشتن ؛ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ
هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده
و نتیجه چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه
کارگر دو باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدینحالت
اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر ؛ کانجیر فروشد ای برادر ؛ و از امثال که لائق
این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان ست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت
داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار
و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد
صفای صفوتش اثر کدورات علائق را زائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر
ارباب بصیرت بر داشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی
مثنوی بر سر از شین شرع ساخته تاج ؛ دل او عرش و سجده اش معراج ؛ شرف کارخانهٔ ملکوت ؛ بکار فرمانی

عرصهٔ جبروت ٭ بوده شیطان کش فرشته نعیم ٭ در روش برهو انهاده قدم ٭ تمامی همت بر احیار رسوم
شرع معروف داشتے و همگی نهمت بر امضائے لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او
آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته فر و خوش آن
کسانکه گذشتند پاک چون خورشید ٭ که سایه بسوی این جهان بنفگندند ٭ و با وجود این همه زهادت و ورع
انچه از خزانهٔ ولله خزائن السموت والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام
خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی - فر درسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر ٭ زبرج بذل
که ایثار را بسی اثر ست ٭ روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد کر
خوان الیشان لی سیر که ابرو و نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر
در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بسباط کلام مکستر و ند زاهد پرسید که از کجا می آئی
و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصهٔ الیست و در و و راز و حکایتی ست مرکب از دقائق
حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلے باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ بار توان نمود زاهد گفت
هرکه گوش هوش کشاده دارد از هر قصهٔ حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند نمود
فروز هر بازیچه رمزے می توان خواند ٭ زهر افسانه فیضے می توان یافت ٭ تو بے دهشت سرگذشت
خود باز گوی و انچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته به تمامے باز نمائے مهمان گفت اے زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا نجبازی مشغول بودم پیوسته تنور
سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد گرده ام خون میشود
تا گرده ٭ از تنور رزق بیرون میکشم ٭ و من با دهقانے دوستے داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودے و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتے
بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندے و در اداے آن مهلتی و فرصتے بود بر من آسان
گذشتے روزے مرا یکی از باغهاے خود مهمانے بر دو شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از انکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو

جبروت عظمت و بزرگی و تکبر ۱۲ غ ... بر هوا سیر میکنند ۱۲ ... چارے کردن ۱۲ ... و پیش دیگر توجه ... واعتبار چه خواهند ... نمودن ۱۲ ... خواست خزانهاے آسمانها و زمین ۱۲ ... بخشیدی ۱۲ ... بوزن شتر نک معروفست و بوبی ... نصاری ... کلیات و کلمه جمع ۱۲ ... بودن ۱۲ ... بالفضل ... بعمل نیاید ... ۱۲

چه مقدارست و مایه و سود تو بر چه منوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم
ست و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چو زین پس نفع تر کارے ندارم ❊ برین دستور روزی میگذارم ❊ دهقان گفت سبحان الله نفع کار
تو دران مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمارست
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ❊ من گفتم اے خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب
داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان ست بجز وے تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود
زیادت ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود
قریب بست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن ست و بر سر هر تیرے قبه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازین قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف ست دو حرف اول وی زرست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام
زرست پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زرست و یکی که میماند ❊ همان زرست پس این کار زرست
بر سر زر ❊ و از اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت ست
کما قیل فرد جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن ست ❊ روی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست ❊ چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودا ے سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بر بهیه اسباب
زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئے اخلاق معروف
بیت بگذشته از تکلف و بنشسته گوشه ❊ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه ❊ چون دانست
که حرفت خود ترک میکنم و بکارے دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان ملامت کشوده گفت اے استاد
بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونے مکن که صفت حرص شوم ست و عاقبت حریصان
مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود ست و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایه دیو دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب ❊ تا نخورے گندم آدم فریب ❊ گفتم ای شیخ مرا درین کار که مباشر آنم

چندان فائدہ نمیرسد و دانستہ ام کہ منافع دہقنت بسیارست خیال می بندم کہ شاید از ان شغل منتفع گردم و معاش من بسہولت گذرد پیر زاہد فرمود کہ مدتے متمادی اسباب معیشت تو بہمین حرفت مہیا بودہ و مشرب زندگانی بسبب این پیشہ از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل کہ حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشغلہ است شاید کہ بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عہدۂ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نہ ہر چہ از نہانخانۂ آرزو سر بر زند بر وفق مراد تحصیل توانند شد فرد وانند رفیقان کہ رہ دور و درازست ؛ از کوچۂ مقصود بیاز ار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار کہ ہر کہ پیشۂ خود بگذارد و مہمی کہ موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد کہ بدان کلنگ رسید من پرسیدم کہ چگونہ بودہ است آن **حکایت** گفت آوردہ اند کہ گاذرے بر کنارۂ رودی بکار خود مشغول بودے ہر روز کلنگی مے دید کہ بر کنارۂ رود نشستہ حیوانے کہ در میان گل باشند می گرفت و بدان قناعت نمودہ بآشیان خود باز میرفت روزی ناگاہ باشۂ تیز پر پیدا شد و تیہوے فربہ صید کردہ پارۂ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشہ کرد کہ این جانور با چنان جثۂ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین ہیکلی عظیم بجقرے قناعت مے نمایم و ہر آئینہ این صورت از دنایت ہمت ست چرا باید کہ من از ہمت عالے بہرہ نداشتہ باشم صلاح آنست کہ بعد ازین بحقرات سر فرود نیاورم و کمند قصد جز در کنگرۂ سپہر برین نفگنم **مثنوی** دو دکہ تشنہ است بجر کبود ؛ سہر بیم ابر بنیار د فرود ؛ زندہ ولانے کہ ببالا پرند ؛ از اثر ہمت والا پرند ؛ پس ترک شکار کرمان کردہ منتظر صید کبوتر و تیہو بایستاد و گاذر از دور تماشاے حال باشہ و تیہو کردہ بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شدہ و دیدۂ تفرج بگشاد و از قضا کبوترے دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پریدہ قصد کبوتر کردہ کبوتر میل بکنارۂ آب نمودہ از پیش وے در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمدہ بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند ہر چند جہد میکرد کہ بر پر و پایش در وحل غوطہ بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلودہ تر میشد گاذر بیامد و اورا بگرفت و روے بخانہ نہاد در راہ دوستے پیش آمد و پرسید کہ این چیست گاذر گفت ہذا کرگے تیصید این کلنگی ست کہ میخواست کہ کار باشہ کند خود را نیز بباد داد و این مثل براے آن آوردم تا معلوم کنے کہ ہر کس را بکار خود قیام باید نمود

جاے نوشیدن ۱۲ — چنانکہ ۱۲ — سزاوارست ۱۲ — کوتاہی مکن ۱۲ — مناسب حال ۱۲ — اختیار نسازد ۱۲ — بلکہ غذای خود ۱۲ — بسیر بالا میکند ۱۲ — تابہ بحر اخضر ۱۲ — خود را رسانند ۱۲ — اے کار کنان — و صیادان ۱۲ — و حشرات الارض ۱۲ — این کلنگ است ۱۲ — کہ شکار کردن — منظور داشت ۱۲ — ای تصید بہ تشبہ ۱۲ — مناسب — حال او نباشد ۱۲

وحرفتی که نه لائق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غدغهٔ حرص من زیادت شد
وآن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی
گرفته بمحقر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم
و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید
آمدی و حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی
و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی بیت آن کس که بکار خویش سرگشته شود ٭ به زان نبود که باز سر رشته
شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران
را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانت ها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود به تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد
بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود
و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی
سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد
زال در روی موی وی نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است
برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و
ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بر دارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند ٭ بر آن ریش که در دست زنانست ٭ روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن
جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود

اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آئینه
از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سفید
بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده
و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و هیچ وجه نرسید و حال تو نیز برهمین منوال ست برخی از مایه
و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که درمی نگری نه در
تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی بجنبان گذشت و بروزی
بجنبین ؛ اکنون کرنگه کنی نه آنست و نه این ؛ چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد انچه میگوید واقعیست
و مرا ازان عمل غیر خسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض و فا نمی کند مصلحت دران دیدم
که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان
میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض
خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم
و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم
راحتی می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم
بشیرینی کلام شکر بار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم ؛ دیدیم ترا و ز تو بمقصود
رسیدیم ؛ این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق
شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
تحمل کردی اما بجز بهای نیکو تر بدست آمده بر اطوار و آداب امم و قوفی تمام حاصل شده و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید ؛ مهمان بدیدار
میزبان خوش بر آمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود
از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم میشد فاما چون
لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر مینمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت کشادی و در اداء کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد
از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی بشیرین
تکلم هر لحظه پر قند شد ؛ لعل شکر بارش شکرخند ؛ چو مهمان دید شکر ها بخروار ؛ چو طوطی شکرش را
شد خریدار ؛ چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد **فرد** باهم بمراد دل توانند نشست ؛ وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید مهمانخانه کمال ؛ تقریر تو نتیجه تائید
ذو الجلال ؛ این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیبا تر نشنیده **فرد**
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ؛ نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری ؛ توقع میدارم که
این زبان را بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفی
و اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید وارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی با هتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب از دیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد **فرد** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت ؛ من بنده که پروردهٔ
احسان تو باشم ؛ زاهد گفت مرا درین چه مضائقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که
میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار ست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر
رسد و هم بسبب کثرت بعد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات
تو فائت گشته مهمان گفت هرکه قدم در طلب کاری نهد هر آئینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه رنجی

بکعبهٔ مقصودی آرد واز تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون زشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ، و من درین نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین
کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بجهتی دیگر نیفگنم ع هر که میل گنج دارد رنج میباید
کشید ، و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نگردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزای خدمتی که بنسبت علما ازوی صادر
شده نعمتی کلی یافت واز مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن
حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی ، روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را حوالی دام
آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته درأثنای اینحال آواز عربده
آمیزی شنید واز ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که
در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد بتضرع بسیار گرد که فریاد مکنید تا این
مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم ، ایشان گفتند اگر مارا
درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو درمی سازیم و جنگ و عربده نمی پردازیم
صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان ست و لوازمان
که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی
و ما مدتی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان
بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین و نقب نهاده
و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان
بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را بقاعدهٔ مرغ داد و رسن درکشیده مرغان را بدام آورد

دیگر باره آغاز ناله وزاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین
مقال درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید وهر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما
کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد
ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثے چه معنی
دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست ونه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار
بخانه آمد. و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتے قناعت کرده گذرانید
(زن و فرزند ١٢)
ور وزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت
رشتهاے شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیادوش برشتۀ زرد ✽ ماهیے مهر را بدام آورد ✽
(مراد از خطوط شعاعیه باشند ١٢)
(اے غروب شدند ١٢)
پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهیی بدام افتاد زیبا
صورت شیرین هیئت که آب زره گرچون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدۀ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه
بحار ندیده مثنوی سینه پاک همچو سیم سفید ✽ چشم روشن چو چشمه خورشید ✽ پشت او چون لباس بوقلمون
(رنگارنگ ١٢)
(جمیع بحر ١٢)
رنگها داشت از قیاس افزون ✽ صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهیے
(زائد ١٢) (و متردد ١٢)
بدین ماهیت ندیده ام و صیدے بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم
تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف
(و همسران ١٢)
آب افگنده روی بدرگاه بادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصرے که
(شمال ١٢)
جاے نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگار رنگ دران انداخته بیت
همه سیمین بران بازے گر ✽ گوش ایشان گران ز حلقۀ زر ✽ و زورقی نمود اشکل هلال بر روی آن حوض
(بار ١٢)
سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی زپارۀ عود ✽ چون مه نو بر آسمان کبود ✽ هر روز شاه بر لب
حوض تماشا حاضر شدے و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز
بیت درون حوض را نظاره میکرد ✽ تماشاے مه و سیاره میکرد ✽ که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت
(اے کشتی ١٢)
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهے بسیار خوش بر آمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه
گفت **بیت** دل روشنت چشمهٔ نور باد ٭ سر حضرت از سرزنش دور باد ٭ صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیدا است
که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید **بیت** هر ان حوضی که صد من آب گیرد ٭ دو صد من ریزیش نقصان پذیرد ٭ شاه
فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من
این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در انست که شما از وی
سوال کنید که این ماهی مذکر ست یا مؤنث اگر گوید نر ست گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید مؤنث ست گوئیم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه روبصیاد آورد و گفت این ماهی
نر ست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه
اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر ست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود
و یکهزار دیگر بر ان انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را
فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند **مثنوی** بیاموز علمی
که گردی عزیز ٭ که بی دانش انسان نیرزد بشیز ٭ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ٭ ز ضعف نحالت
رساند بصدر ٭ زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و در راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد
می پیمائی من نیز انچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می‌یافت

تفرقش در ادای آن بکثیر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل

زیاده میشد ❊ بیت ❊ اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد ❊ سعی سودی نکند جهد بجائے نرسد ❊ روزی زاهد او را

گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن

مناسبتے ندارد ترک این کار گیر و بمیدانے که لائق جولان تو نیست قدم منه ❊ رباعی ❊ در هر چه نمیتوان بدست

آوردن ❊ حیف است بهرزه عمر ضایع کردن ❊ پند حکما بشنو و در پیش بگیر ❊ راهی که بپایان نتوانی بردن ❊

زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است همان

گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درینصورت بتقلید کسی

راه ندهم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین ست و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین

نکته ❊ انا وجدنا آبائنا علی امة ❊ گوشمالی ست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق

آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند ❊ مثنوی ❊ آنکه او از پردهٔ تقلید جست ❊

هم بنور حق ببیند هر چه هست ❊ از محقق تا مقلد فرقهاست ❊ این چو داؤد است و آن دیگر صداست ❊ خلق را

تقلیدشان بر باد داد ❊ که دو صد لعنت برین تقلید باد ❊ زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه

عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی

راند یمکن که چون با کثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را

نیز در نیابے و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید

و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد ❊ فرد ❊ یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی

خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم ❊ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و

چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از

سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته

اے اختیار کردہ ۱۲

براثر کبک میدوید و تماشای جلوہ ہاے او میکرد فرد اے کبک دری جلوہ کنان میگذری ۞ لنگان لنگان
من از عقب می آیم ۞ روزی کبک گفت اے دیو دیدار تیرہ رخسار می بینیت کہ ہموارہ گرد من میگردی و حرکات
و سکنات مرا مترصد میباشی داعیۂ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرد رفتار تو دل برد
و من اکنون زبیت ۞ فریاد کنان در پی دل میگردم ۞ بدانکہ مرا تمنائے روش تو در سر افتادہ مدتی ست
کہ در قدم تو میباشم و میخواہم کہ آن رفتار را آموختہ پای افتخار بر تارک ہمسران نہم کبک قہقہہ زد و گفت
ہیہات ہیہات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم ۞ خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را
بہیچ وجہ زائل نتوان ساخت و مقتضاے فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راہ من بر وضعی دیگر ست
و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت رہ از کجاست تا بکجا ۞ ازین خیال بگذر و این اندیشہ را از دست
بدار ع بگذار کہ این کمان بہ بازوی تو نیست ۞ زاغ جواب داد کہ الشروع ملزم چون در کاری خوض
کردہ ام بافسون و افسانہ ترک نخواہم کرد و تا مراد بدست نیاید پاے ازین راہ باز نخواہم کشید فرد
کشتی صبر بدریاے غم انداختہ ایم ۞ یا بمیریم در و یا بکف آریم گہر ۞ بیچارہ مدتے در عقب کبک بدوید و
رفتن او نیاموختہ رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بہیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و آئین مثل بدان
آمد دم تا بدانسے کہ رنجے ضائع پیش گرفتہ و سعے باطل بنمائے و گفتہ اند جاہل ترین خلائق آنست کہ
خود را در کارے افگند کہ لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصہ بعینہ ہمان مزاج
دارد کہ تا نوائے را بگذاشتے و بدہقانے مشغول شدے و عاقبت الامر سررشتۂ ہر دو ہم از دست
رفتہ برنج غربت و بلاے بیکسے درماندہ بیت گفتم بہم جان و بوصلش برسم ۞ جان دادم و آخر
بوصالے نرسیدم ۞ مہمان نصیحت زاہد را تلقے قبول نفرمود و اندک زمانے زبان پدران فراموش کرد
و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن بشد از دست و این بدست نیامد ۞ این ست داستان کسے
کہ حرفت خود بگذارد و بچیزے کہ نہ لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاہان متعلق ست
ناہر واسیے کہ او در الضبط ممالک و ترفیہ حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل
باشد درین معنے دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد کہ نا اہل و بدگوہر خود را بامردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان
می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرومانده خود را با براق برق روی همت ایشان هم تگ میشناسند
و حالانکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه ؛ ور خود بود ز لعل
مرصع شود سفال ؛ پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله
تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک گفتن نشینند و اوساط
با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و از نهجت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم بافرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا
و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت
کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود
پس خردمند را باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته
ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت مخصوص و مصون ماند مثنوی
کسی را گوی در گیتی خردمند ؛ که دل بر نکته دارد گوش بر پند ؛ سخن گوهر شد و گوینده غواص ؛ بسختی
در کف آید گوهر خاص ؛ درین مشکین صدفهای نهانی ؛ بسی دُرها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً بادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه ؛ ندیده
چون توئی چشم زمانه ؛ بیان کرده داستان کسی که از حرفت و نعت اسلاف انحراف ورزیده بچیزیکه لائق
حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد و
یکی از دست دهد و آن دگر بدست نیاید ؛ اکنون بازگو که از خصلتهای بادشاهان کدام ستوده تر و مصالح ملک
و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین را

پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کارسازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز کشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بجوی تر وجهی باز نمای

مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود ٭ در گنجینهٔ سخن بگشود ٭ گفت ای خسرو زمان و زمین ٭ زیر فرمان تو همان و همین ٭

بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خشنود تواند شد حلم و حسن خلق ست ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک

و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم ازان دیگری فاضلتر است

مثنوی هر که در و سیرت نیکو بود ٭ آدمی از آدمیان او بود ٭ نیکی مردم نه نکوروئی ست ٭ خوی نکو مایهٔ نیکوئی ست ٭

و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت

فرد من بکمند آورم او برادخویشتن ٭ گر نزد و بطبع من من بردم نجوی او ٭

بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را

آزرده و رنجور گردانند و بسبب جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تأمل فراوان باید ✽ و آنچه دران تأملی نماید ✽ شاید که ازان بسب خللها زاید ✽ و اگر بادشاه آب سخاوت
گرد احتیاج از روے روزگار بشوید یا آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه
حلم بے بهره باشد بیک جفا سر چشمهٔ سحاب را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانے را برانگیزد و اما اگر در باب
سخاوت قصورے و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید **قطعه** چون گل آن به
که خوش بود و رو بیت ✽ تا در آفاق خوش بود و بویت ✽ خلق را آن زمان بکار آئی ✽ که بخلقت جهان بیارائی ✽
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بے ثبات از عیبی خالے نیست چه اگر کسے بسیار
تو نها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن تنهتک کشد و خاتمت
آن بخفت و سبکسارے انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بے بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق
بردبارے همچو کوه ✽ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ✽ و بادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز
نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانے و شجره ایست
ثمره اش ملالت و پشیمانے و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغامبران ست و غضب خوے سگان دو سوئے
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسے بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج
کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال ست
و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال **مثنوی** خشم و کین وصف سباع ست و دوال
هر کرا خشم ست و کین هست از دوان ✽ اصل خشم از دوزخ ست و کین تو ✽ جزو آن کل است
خصم دین تو ✽ چون تو جزو دوزخے پس هوش دار ✽ جزو سوی کل خود گیرد قرار ✽ و دیگر بباید دانست
که احتیاج بادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جهاندارے و نخوت
شهریارے او را از منهج حلم و بردبارے منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت

براه صلاح آورده برجادهٔ سکون ووقار ثابت قدم گرداند وبنوشدار وے موعظت انحراف مزاج عدالت ازائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار ومیامن حلم ووقار وخلوص نصیحت وصفاے نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر ومنصور شود وبهر جانب که روے آرد فتح ونصرت رفیق وقرین واقبال ودولت ناصر ومعین وے باشد واگر احیانا بحسب موافقت هوا ومتابعت نفس پر دغا در کاری تحکم فرماید وبے تامل وتفکر نه ازروے بصیرت وتدبیر پیش آید آنچه دهد برای روشن جنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد وتدارک خلل وتلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت بادشاه هند وقوم او بود راے جهان آراے پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکے از بلاد هند بادشاهے بود سلار نام باکنوز ودفائن بیکران واموال وخزائن بے پایان فرد رمح دولت پرورش را ملک وملت در پناه ؛ تیغ نصرت گسترش را دین ودنیا در ضمان ؛ واو از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود واز خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنے از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی وماه تابان از زیبائی رخسار وتازگی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتے یکے بقامت چون تیر چله نشینان گوشهاے انزوا را برامثال کمان بسوے خود کشیدے ودیگرے بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موے کشان به بیمارستان درد آوردے در نظارهٔ اعتدال بالاے جان فزاے یکے سرو سهی از حیرت پاے در گل مانده بود واز غیرت رفتار دل فریب دیگرے کبک دربے خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکے چون لاله باروے درخشان ✦ یکے چون گل بخوبی دامن افشان ✦ وباوجود حسن صورت بخوبے سیرت آراسته بودند ونهال جمال را بازهار فضل وکمال زیور بسته صورتے در غایت زیبائے ومعنے در نهایت دلربائے **بیت** چشم گردون صورت ومعنے ندیدست این چنین ؛ برچنین معنے وصورت آفرین باد آفرین ؛ یکے را سهیل یمنے گفتندے ودیگرے را ماه ختنی ومادر ایشان ایران دخت دلبرے بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدے واز شرم طرهٔ چین پرچینش جعد سنبل پرپیچ وتاب گشتے **مثنوی** بتے فرق وگیسو برآراسته ؛ مراد بے بصد آرزو خواسته

رخش و بنفشه گل انداخته ٭ بنفشه نگهبان گل ساخته ٭ سر زلفش از چنبر مشکناب ٭ رسن کرده در گردن آفتاب ٭ دل بادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزندگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و صبر در سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ٭ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد ٭ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ٭ حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد ٭ و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او بنتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش بنیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس تفکر سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق در می آورد قطعه معانی تقریر او جان فزای ٭ مبانی تحریر او دلپذیر ٭ نی کلک او طوطی نطق را ٭ مجل کرده از نغمه های صریر ٭ و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون بادجهان پیما مسابقتی و بدندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بودی و او نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان مثنوی سوده بگردون سر شنجرف سای ٭ برنگ شفق زو شده شنگرف زای ٭ بپیچش خرطوم ثعبان کمند ٭ اثر در افتاده زکوهی بلند ٭ زو شیر انگیز پی مهیناک ٭ ورته پایش سپری گشته خاک ٭ و دیگر دو فیل پشیزه بودند بغایت شکوه مند و از معظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را

پامال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و بمتین عاج از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابرندوے قطرهٔ ایشان سر خنجر ❊ برج اندوے بارهٔ
ایشان صف هیجا ❊ دندان یکی منحت شده در دل مریخ ❊ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ❊ و دیگر دو شتر بختی کوه
کوهان هامون نورد داشت که بشبے اقلیمے طے کردندے بلکه بدمی عالمی زیرپی آوردندی از گردن و گوش کمان
و تیر راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختندے
و گاه سیر بپاے چوگان مثال از برید تیز گام راه گوی سبقت ربودندی فرد هامون نورد کوه وش دل
بر تحمل کرده خویش ❊ تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش ❊ و سمندے بود تند و تیز گام و سیمین
سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندے بر صباے جهان پیما پیشے گرفتے و شمال گیتی نورد بگرد وی
نرسیدے تا سبز خنگ فلک بر حوالے کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبے ندیده بود و تا ابلق روزگار
عرصهٔ ادوار را مے پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردے زمین نوردے که چشمه
مهر آب خوردے ❊ هر بار که در عرق شدی غرق ❊ باران بودی و در میان برق ❊ هر بار که در نورد
رفتے ❊ صد باد صبا بگرد رفتے ❊ و تیغے داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحه
الماس شکل پاے مور نمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان
یا برقے آتش فشان قطعه چون برگ گندناست بسبزی ولی شود ❊ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان +
نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب ❊ نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + ملک بدینها که مذکور
شدند دلبستگی تمام داشتے و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودے و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندے و به پیغمبرے او معترف گشته از دین حق و
راه راست انحراف ورزیدندے و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندے
چند انچه ملک بلار ایشان را از اضلال و اغواے خلائق منع مینمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت بلت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

وخانهای ایشان را بغما داده زن و فرزند ایشان با سیری ببرد و از ان جماعت چهار صد تن را که بفنون علوم

عجیب ۱۲ — وتاراج ۱۲

آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته راه

ای با نظر ور ۱۲

ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت

تمام ۱۲ — و بترصد بیتبانند ۱۲

مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر گشت و در اثنای این حال

بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده

و پیرامن حباز وند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط

رنگین و تقار بطے بزرگ از عقبش میپریدند و با خر پیش وے فرود آمده آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب

ثناگوی ۱۲

در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید

بر گرد پاے وے میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل مے پیچد ملک از ترس بیدار شد

و از ان باز نهیا که در پردهٔ خیال ملاحظه مے نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را اکشان کشان

و غمگین ۱۲

بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپاے او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است

و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست

که از محرمان حرم کسے را آواز دهد ناگاه خواب بر وے غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید راهوار که چون

دستولی ۱۲

برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودے سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته

تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسے را نمے بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست

و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشے دید که بر فرق وے افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را

ای دفعه ۱۲

احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده

و خالف ۱۲

مرغے دید که بالاے سروے نشسته منقار بر فرقش مے زند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در

حوالے بارگاه بفریاد آمدند و بعضے سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده

و شعور ۱۲

باز گردانید و از هیبت آن خوابهاے هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید

و با خود مے گفت این چه نقشهاے گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهاے

[illegible]

موجود است ۱۲ غیاث اللغات ۱۲

۵ نوعی از یاقوت که در رنگ مشابه رنگ انار باشد ۱۲

۵ و اضطراب شدید نمود ۱۲

فتنه بود که پے در پے فرو ریخت فرو ننشسته یکی عربده آشوب دگر خاست ؛ نارفته یکے فتنه بلائے دگر آمد ؛
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد
و که را محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان
ز که پرسم ؛ القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت
مثنوی تو اے شب گر نه روز رستخیزے ؛ چرا آخر سبکتر بر نخیزے ؛ دلم را چند بریان داری اے صبح ؛ دمی
ازان آخر ز جانداری ای صبح ؛ تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهاے کافور بعوض غالیه هاے عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ
زمین از تف آفتاب ؛ بسر سام سودا در آمد ز خواب ؛ چند آنکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالاے تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان
رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بے آنکه در عاقبت کارها
تاملے فرماید تمامے خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده واثر
خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین ست و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معتبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان بایکدیگر
اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصاے هر چه تمامتر دران محل بجای آریم
پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان باندیشه راند کلام
که بے فکر باشد سخن ناتمام ؛ شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتے کردند
واز خبث ضمیر و ناپاکے سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و بایکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین نزدیکی
از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده وامروز سر رشتهٔ بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافے توانیم نمود و چون
او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن
کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت ست ؛ دود وے ازو

برآر که فرصت غنیمت ست ؛ طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید هرچه تمامتر
او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که بهفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد پیش
آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بران دمیم
و ازان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس
باز بریم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم
پرداخت و اگرچه درین وقت پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچنیم و دشمن
قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امیدست که باز ؛ گل مقصود
بچیند ز گلستان مراد ؛ پس بدین غدر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت
شها بخت و جاه تو پاینده باد ؛ مه و سال میمون و فرخنده باد ؛ بر ضمیر انور شاه مجملا اینمعنی ظاهر شد که تعبیر
این خوابها جز هجوم بلا و ورود محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقایع را جهی نیکو اندیشیده ایم اگر
ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته بشنود بسمع رضا قبول فرماید هر آئینه شری که برین منامات
مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما اباء نماید بلای عظیم را منتظر باید که زوال پادشاهی و سپری شدن
روزگار نیکوی را مترصد باید بود ملک ترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این
سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر
در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده
بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان بشیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استر راهوار ازهمند
خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر ست و آن مرغ
که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر ست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهرنگارست که بر فرق
ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر
ایشان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدرے گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در
آبزنے ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را شسته
و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بالکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیرے نماید
بیت در دفع بلائے که نصیب تو مباد ❊ تدبیر همین ست که تقریر افتاد ❊ شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع
صبر و سکونش بسوخت و باد دهشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت اے دشمنان دوست رودی
و اے آدمیان اهرمن خوے مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل
شما خوشتر چون این طائفه را که بعضے عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال
بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برائے وصل یار نازنین باید ❊
گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید ❊ و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید
حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه بادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بتشریف نفاذ
آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت
او را بتوقیع و رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایش قدر زرین نگین او بر پشت گب
صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونهٔ سیر او ست نهاده **مثنوی** فلک بنده و آفتابش غلام ❊ زمانه مطیع
و جهانش بکام ❊ شده انس چون جن ز جان چاکرش ❊ زده وحش چون طیر صف بر درش ❊
روزے از مقربان صوامع ملکوت یکے بدین وے آمد و قدحے پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید
و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهے این جام در کش
و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل دارے زود تر قدم
بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافی و هواے وسیع الفضاے لاهوت متوجه شو سلیمان
با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
دست این روزهای کوتاه است ✿ که بدان دولت دراز رسد ✿ پس همه حال نشای حیات را بر شیوهٔ
فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روز که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود حیف عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ✿ باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را بهیا بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر
گشتند فرد برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ✿ کانیست و عاشام و سحر پیر و جوان را ✿ سلیمان فرمود که از اهل مملکت
من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیماری درین مجمع نیامده و ازین استبشار خبر
ندارد سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود بوتیمار
را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم
اما پیش از انکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که
باشم که بران خاطر عاطر گذرم ✿ لطفهای کنی ای خاک درت تاج سرم ✿ بنده را قوت آن که مشکلی
حل سازد دیا چون تو بادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی
رتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست ✿ بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد
رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ ست و اخس جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهر ست و کمال هنر لائح و با هر اما در مرغزار وفا نچریده است و از چشمهٔ
حق شناسی قطرهٔ نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نمی باید کرد ✿ کاسپ و زن و شمشیر
وفادار که دید ✿ و هرچند سگ بخست موصوف ست و بناپاکی معروف و لیکن لقمهٔ و فاداری

خورده است و برسم حق گزارے عادت کرده بیت سنگ حلقه مهر کرده در گوش بیک
لقمه نمیکند فراموش ۞ و من ورا اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول موفق
را استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آبحیات با او درمیان نهاد بوتیمار
گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهے سلیمان فرمود کان
خاصه براے من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبے نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه
باشد که تو زنده باشے و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو میرند گمان نبرم
که ازان زندگانے لذتے توان یافت و در عمرے که برابر بفراق گذرد راحتے تصور توان کرد قطعه صحبت
یاران غنیمت دان که نقد زندگے ۞ خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست ۞ خوش بود بهر تماشا
گلشن عمر عزیز ۞ وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش ست ۞ سلیمان سخن او را استحسان فرموده
از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این
مثل براے آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقے نمیدانم و هر آئینه هر ملکے در صدد زوال ست و هر ملکے بر شرف ارتحال و انتقال و عاقبت این راه
خطرناک رفتنے ست و در وحشت خانه لحد خفتنے براے دو سه روزه عمر فانے چرا چنین کاری خطر اقدام کنم
و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر رائے توانید حیله دیگر انگیزید و چاره
این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید که من از عهده این کار بنایم بیرون ۞ برا همه گفتند ملک را
بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بے خیانت درشت نماید عجب از راے ملک آرای ملک که دیگران را
بالنفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقاے ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت
مشفقان بباید شنود و سخن ناصحان را اعتبار باید نمود نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوات باید
شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آرامش خاص و عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آئینه
خردمند همه کس را براے خود خواهد بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزائن
بکوشش بیشمار بدست افتد حالا ترک مرتبه زندگانے گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از وی خرد

دوری نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزندم نمے آید و تا مالک برقرار ست در اسباب تجمل و زینت و
خدمتگاران کافی باد یانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو باشے همه هست ؛ مالک
که این فضول شنید و دلیرے ایشان در اداے آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه
خرامید و از صفحه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم ؛
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم ؛ پس روے نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکشاد و دل
از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا
میبارد از کجا پدید شده و این لشکر غم که جز متاع حیات بغیمائی بر دار کدام ممر هجوم گرد فرد من بودم و کنجی و
حریفے و سرودے ؛ غم راکه نشان داد و بلا را که خبر کرد ؛ آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت
و بے جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگے چه راحت توان یافت و مرا بے پسران که روشنائی چشم و
دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدوارے بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهے
بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بالیسته تر ؛ ز فرزند شایسته شایسته تر ؛ و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان
رشحهٔ از چاه زنخدان او ست و مطلع نور ماه رخشان پرتوے از عکس روے در فشان او رخسار کے
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهاے نکبت تیره و در هم مثنوی رخش چون مهر بے همتا و
آفاق ؛ بجفت ابروان چون ماه نو طاق ؛ ز روش پرتوے خورشید در تاب ؛ ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب ؛ مجالستے دارد دلربای و مصاحبتے جانفزای و من بے او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر
بلار وزیر که راے منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنے فزاے و پرتو شمع ضمیرش در تیرگے هر واقعه
نوریست ظلمت زداے فرد بے دستیارے قلم بقرار او ؛ تخت ملوک را نبود پایه بر قرار ؛ پیش بهر
غرض من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانے خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون
صحیفهٔ تدبیر کمال و دبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد دبستان او و دبیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان او ست
لفظے چون لآلے منظوم دلکشاے و خطے چون در منثور طرب افزاے فرد لطف لفظش داده باهم آب و
آتش را قرار ؛ حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین ؛ در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی

چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین
و عاقل کافی که بدن ملک را بمثابهٔ دست گیر او دیدهٔ بینااند کشیده شود هر آئینه فوائد نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و لی
فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته دروان بیت بند حصن حصار
او آهن ؛ ز خرم دندان او حصار افگن ؛ پیش دشمن چگونه روم و بے آن دو پیل که در صف هیجا لسبان سیل
خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم سازند پیچان کمند
در آرند یال یلان را به بند ؛ در روز نبرد مصارف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را
چسان برهم زنم و بے جمازگان تند رو که بوقت تگ و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال
همراهے با غبار رهگذار شان خیال نه بندد بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده ؛ ولی چون باد در صحرا دونده
چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهاے بشارت و فرمانهاے عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم
و بے آن سمند دمنده صرصر تگ پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل
رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد
تگاورے که بیک حمله زیر پا آرد ؛ اگر دراز ے امید باشدش میدان ؛ چگونه عزم لبساط نشاط کنم و گوے
طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بے شمشیر بران که آب شعلهٔ ست آتش فتنه
از هیبت او انطفا یافته و آتش قطعهٔ ست آبروے مملکت از سطوت او بجا مانده فرد نموده
تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ؛ چو بر بنفشه سیراب قطرهٔ باران ؛ در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه کر ازین
اسباب بے بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت ع عمرے که آنچنان گذرد در حساب نیست ؛ حاصل القصه
ملک یک شبانه روز در دریاے فکر غواصے نمود و گوهر تدبیرے که بدان سر رشته امید
بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت بادشاه شایع گشت و دل مشغولے ملک بر جمیع
محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق

اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور
افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک
ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاده گفت **بیت** ای سراپردهٔ
عصمت زده پرده بر علیین ✽ زائر حرم حرمت تو روح امین ✽ بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک
خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و
در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده دیروز یک دو نوبت
براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر در حجره نشسته
اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری در رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک و عطوفت
تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور تا نی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح آنست
که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عزاعلام ارزانی داری تا زود تر تدارک
آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بکاری تحریف کنند که آخر آن
بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
ایران دخت جواب داد که میان من و ملک غباری رفته است و بحنایت و ایما سخنی چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکه
جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و
مصاحبت ست **فرد** نازی ز تو باشد و عتابی از ما ✽ بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد ✽ درین
محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من
بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار
همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بکافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان
ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت **فرد** غمت مباد گزندت مباد و رنج مباد ✽

که راحت دل آرام جان و رفع غمی ؛ موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برهمه چیزے

استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاری

بجا آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد

لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج جمعے از متعلقان باز گردد غم نیست

که سلامتے ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدائے جان تو باد ؛ و اگر عیاذاً

بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست

بلکه عزیمت مردانه که ان عزیمة من عزمات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم

باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائے دشمن را خوشوقت و مسرور دوست را بدحال و رنجور

سازد و در هرچه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و

بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الٰهی از و فایت نشود **فرد** اے دل صبور

باش بر آفات روزگار ؛ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ؛ و بادشاه را موافق آنست که چون

مهمے سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست

او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزے قاصر نیست و ادوات

دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست **قطعه** هم گنج دارے هم خدم هم

ملک دارے هم حشم ؛ بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ؛ رخ جانب مقصود

کن اندوه را نابود کن ؛ احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم ؛ ملک گفت از

آنچه برهمه اشارت کرده اند اگر حرفے بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم شگافته

صفت و بُسّت الجبال بسّاً بر وے پدید آید و اگر رمزے بر روز روشن نمایند از تیره حالی

برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وے ظاهر شود **فرد** گرمه

سیه بپوشد ازین غم سیاه روست ؛ در ابر خون نگرید ازین غصه بے حیاست ؛

تو هم در تفحص آن الحاح منماے و در تحقیق آن مبالغه مفرماے که نه من قوت گفتن دارم

م خواطر ایشان ۱۲ ۵ بالضم نام کوهی طور کوهی مروم و مرغ و کبوتر حبشی و بقال ما مبا طوری ای احد ۱۲ انتهی در یزه ریزه گرده شود کوهها ریزه کردن بسیار ۱۲ فتح الرحمن ۱۲ تاریکیها

و نه طاقت شنیدن ایران دخت دگرباره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر
گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه
در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر
و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارا کن و سمند زیبا
رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه
از آتشکده دلش بر وزن داغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از انجا
که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت **بیت** من از عشق تو
فانی شوم بقای تو باد + هزار جان من و صد چو من فدای تو باد + بادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود
که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است
اهالی و اولاد کم نباید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نه پذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد خاطر مبارک
ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل در آن
شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار
و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب سقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف
و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ قدرت بشری
خارج است **مصرع** این کار ز دست من و تو بر ناید + ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هر چند
در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه
جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند
نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت
و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا گوئیدا معنی است **بیت** علم چون بر دل زند یاری بود + علم چون بر تن
زند ماری بود + دانش بمثابه تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه
سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و

بعضے که بی همت و ناپاک سیرت اند فرد و زوج را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ
می آزارند و انچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی
اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن ۞ همچو تیغے وان بدست راهزن ۞ تیغ دادن
در کف زنگی مست ۞ به که آید علم را ناکس بدست ۞ حیله آموزان جگرها سوخته ۞ فعلها و مکرها آموخته
و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام نوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در
دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان
را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بر دارند تا ملک بی وارث ماند
پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته
ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح
باطل سازند تا ملک تنها و بیکس ماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون
ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از
قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان
اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهاے فتنه
باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی
افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و ده زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و برآن
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و بادشاهان را از مکر و حیلهٔ دشمنان
غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیدادجوی ۞ که غدار پیشه ست و ناپاک خوی ۞ بظاهر دم آشنائی
زند ۞ بباطن در بیوفائی زند ۞ و با این همه اگر درانچه براهمه صواب دیده اند فرجے و گشایشے می تواند
بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالیست یک احتیاط دیگر باقی ست و بفرمان ملک مضمون
آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت انچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالیست و هر آئینه
مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مونس مباهی فضائل و سالک

مسالک اخلاق و شمائل است باطبعی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حدوث و قدم
فرد رای تیزش تتق سر قضا را محرم + دل پاکش نظر لطف خدا را منظور + درین اوقات در کوه خضر آگوشه
غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه نزدیک ست
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کامل تر است و دفع
حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید و را کرامت محرمیت ارزانی باید
داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر و منکشف ساخت و شک نیست که او بروجه راستی از حقائق
آن ملک را امتینه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
شبهت زائل شده امضای همان عزمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز
حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار
شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد یافته
لوازم تواضع بجای آورد حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم
رضوان رسید ا دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید + سبب تجشم رکاب دولت انتساب
چیست و اگر فرمانی رسانیده ندے من خود بدرگاه حاضر آمدمے چه بصواب آن لائق تر که خادمان
بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آئین بندگی کردن + خدای را تو رها کن بما و سلطانی باش + و نیز
اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک می توان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس می توان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده
است چه این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود
و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه
نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پایدار جای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صلات بیکرانه بمستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویداست دم بدم مجاری

بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام هیبت سپهر تابع و دوران
غلام و گردون رام + فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام + و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم
و تیر مکیدت آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم که گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست + اولاً آن دو ماهی
سرخ که بر دُم استاده بودند سولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل
یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفی
گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود
آمدند دو اسپ باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق
جوش و تیز هوش سخت کوش قطعهٔ نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال + ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان
نه در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب + نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان + و آن استر بارگیری باشد
باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق زود گذرد و صاعقه کردار بر خسم نعل از
سنگ آتش افروزد فرد سیم سُم زر لگام تند رو تیز گام + باغ سپرش کنام چشمهٔ مهر آب خور + و آن
مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ
الماس رنگ خردهٔ عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند + بی بی که تیغ تو همه
فتح مجسم است + و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از
دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید
که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که
در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و دندان اژدهای دمان که از کوه
آهن معلق شده و رومی عالمی را نابود گرداند هیبت پیکر پر شکوه او هامون + بی ستونی روان
بچهار ستون + و آنچه بر فرق مبارک بادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سیلان
بهدیه فرستد و آن تاج باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر برابر
آورد و از گوهر فشانی هر موئے را بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند بیت رسیده

عکس آن تاج مرصع + بچرخ ماه چون ماه مقنع + ومرغی که مخلب بر سر ملک میزده دران توقع اندک مکروهی
هست اما چندان اثری وضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیزی و یاری مهربان
اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح ونجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای ملک و
انچه بهفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه ملک آیند و ملک بحصول نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
و دوام عمر شادیها یابد و باید که بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی
آزموده نیابد دمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صدبار + مگردان پیش خویشش صاحب
اسرار + و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب
نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فرد آب را این که چون همی نالد + هر دم از همنشین ناهموار + ملک چون این باب استماع نموده فی الحال
سجدات شکر بتقدیم رسانید و بآن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه
پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی
فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد
محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود + عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت
و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون
مراسلات بوقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را
بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در انکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی
حجاب بکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت
اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار
باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و

تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه
امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را اسپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند
ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد + و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این حضرت
و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی و عطائی
چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکهٔ زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده ازین
تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود
ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز
گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ تواری بار بحجاب کشیدی و گلبرگ تر
از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی **نظم** دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ + رخی
چون گل سرخ بر سبز شاخ + شکر خنده راستی چون نیشکر + لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر + بهر خنده
کز لب انگیختی + نمک بر دل خستگان ریختی + ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن
و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی
و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد
ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود
بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه
اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن
مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت
تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از ان چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه نزدیک شاه آمدی چشم

کج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی

بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد + بی شبهه شد از بند بلاها آزاد + چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز روز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز **بیت** ز مشک تازه یک یک موی شسته + بآب زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بدست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از ان طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته **مثنوی** لباس ارغوانی کرده در بر + تو گوئی بست سرو از لاله زیور + دو چشم ترک بر دلها کمین ساز + دو ابرو بر جگرها ناوک انداز + رخش تابان ز چین زلف پرتاب + چنان کاندر شب تاریک مهتاب + ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمو انست او عنان ممالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسین و آفرین بگشاد **بیت** کای سرو خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده + بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی **ع** زهی بآمدنت بخت مرحبا کرده + آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیجود از طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

اورا آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن در گذرم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود
اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و
فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از
ورطهٔ هلاک خلاص یافته ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها
شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال
نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل ✦ نگردد ز دستار بندان خجل ✦ و مرا دو سه روزی توقف باید کرد
اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه
رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل ست اول ثوبت ابقای نفسی دوم
حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم
که خیرات او همه را شامل ست و آثار مبر آتش شایع و کامل پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم
ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاهدارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم
شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده بارگاه در آمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را
فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال
و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض
و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرانماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت
و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در ان
محق می تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و باب حلم آتش
خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن پر گزند ✦ کو بدمی شعله بر آرد بلند
آدمی آتش خورد از حد فزون ✦ گز دم او دود نیاید برون ✦ اما چون وزیر علامت ندامت
بر ناصیهٔ بادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

بازنتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حلمی کرد و امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات بادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملامت و رزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرماید من قضیه او را بالعرض رسانم ملک فرمود که هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن بادشاهی بود درویش روان و شهریاری باراى پیر و بخت جوان دیدهٔ گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده مثنوی به بزم آفتابی رخ افروخته + برزم اژدهای جهان سوخته + جهانرا بداد و دهش کرده رام + زمانش مطیع و سپهرش بکام + و این بادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شگاف برو بگشاد مثنوی شعله تیری که در آورد غرق + جست بران سوخته خرمن چو برق + فتنه محابای بلائی نکرد + کرد خطائی و خطائی نکرد + القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را باسینه مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف

وکرامت گفت ای ملک خصلتے که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو بر فروزد آتش خشم + مدار از وی طریق مردمی چشم + غضب چون نفس توسن را کند گرم + عنانش وا کش آنجا تا شود نرم + ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقلی ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه مے نویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نائره خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از انها بر تو عرض کند یمکن که فائده آن ظهور نموده نفس را تسکینے پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعه دوم را بعد دارد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه سوم را بتو نماید امیدوارم که غائله آن خشونت به شفقت و ملائمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هر آئینه لمعه علم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چون بیرون رود فرشته در آید + ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا بوقت عجز از زیر دستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **قطعه** اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری + جفا مکن که نه کاری است مردم آزاری + مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان ست + که هست دیده مظلوم ابر آذاری + مباش غره به بستان سرای دولت خویش + که عنقریب از و بگذری و بگذاری + ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وعرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکے بود خوبروے پاکیزه خوے سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت** ماه روئے مشکبوئے دلکشی + جان فزائے دلربائے مهوشے + نرگس مخمور شیفته چشم

بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان خطہ ختا در بند چین زلفش اسیر
و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا تا چه خوبی
است که نیست + در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست + جمال حال او بجمال پاکدامنی تزئین یافته بود
و حجله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودے که از مونسات
حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب
حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختے القصه غصهٔ خود را با مشاطه حرم
سرای باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک
از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت
مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفاگوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق
ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید
فرد بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای + که این سیب زنخ زان بوستان به + مشاطه گفت طریق آسان
یافتم دران که ملک را بزودی از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل برنجی تا
به نیل بیامیزم و بحجره کنیزک رفته خالی از ان بر جوانب ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب
بآن رساند بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده انچه او را بایست
مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده
بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه رو و ماه روئی تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار
آماده ساخت فرد به دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان + یارب نگهداری ز آسیب و نگارش و ملک را غلامی
بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضارا از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک
و زدن خال بر زنخدان او معائنه دید داعیهٔ وفاداری و حق گزاری او را بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند هیچ
طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بر عادت مالوف
و معهود بخوابگاه کنیزک آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته بالین

ای لب / اے حسینان / نام شہر / محبت / معشوقہ / محبوبہ / راغب / مصاحبت / داناکی ہمشیہ / مرا / مجبوب / اے ہلاک باید کرد / اطراف / کشادگی / کنایہ از خال نمودن / گفتگو / مستی / اطلاع دادن / لاحق / سرہانے

ہم / نام سو … جیں … / … / … / ہم / ہم / … / ہم / ہم / ہم / ہم

ہر ایک شخص کے لیے … بہت سارے … / … / … / … / ہم

خیر صورت … / … / … / … / کی …

کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بزنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام
از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری
عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعهٔ سوم که بموقف عرض رسید ملک بکلی صبر و سکون بخود راه داد
و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی
غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن
مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام
که این فاجرهٔ نابکار با آن کنیزک باشال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات
نمایم و یمکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین
مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب
چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید + در گریبان نهی نه
نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان امکان
دارد که هنوز لقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی
این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند
خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را
خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن بادشاه جهان پناه چون
چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن
سیه کاری ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف
یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که بادشاهان را در هیچ
کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب +

در دمی عالمی خراب کند + پس چنین حکم را روا نبود + که شه از روی اضطراب کند + ملک گفت مرا درین حکم
خطایی افتاده کلمه درحال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لایق حال ناصحان باشد
تانی بجای می آوردی واز تو غریب نمود که خفت ورزیده بهچنان بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت
خدمتگاران دیگر که درسرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ، ور لاله نماند یاسمن است +
ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب غم
افتاده باخود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهمین کار میان بسته وبرخاسته
است + دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود وحیف از ان نهال باغ
کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ ونوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است و دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست و دریغ + جای آن بود که جای تو بود در دیده + وانگهی جای تو در خاک
دریغ است و دریغ + پس روی بوزیر کرد وگفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب
داد که سه تن همیشه اسیر اندوه وبسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در
حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند وعاقبت آن بندامت کشد ملک
گفت ای بلار درخون ایران دخت توقف نکردی وبسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل است شخصی که جامه سفید پوشد وشیشه گری کند وگازری که بالباس بتکلف درمیان آب ایستد
وجامه شوید وبازرگانی که زن نیکو بدست آرد واورا در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من
درخون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم ودرین باب ملامت عائد بدانحضرت است
باآنکه تامل اوازخواتیم کار ها قاصر نیاید ونظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را
از ملاحظه معزول وفکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی
وراز روی خرد بودی چنینها روی ننمودی + ملک گفت ازین سخن درگذر ودران باب فکری کن که
مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد وچاره این کار ندانم که برچه وجه توان ساخت وزیر گفت

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هرکه نه اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را
که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اوائل تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت
زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از انچه بیشتر بودی کمتر مینمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت
برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی
و از طریق حزم و احتیاط اجتناب ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوائیست هست جهدی
کن + ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش + کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه دران تصرف
نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت و بیزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان
که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف
یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری
میگریست و می گفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت
فرد بکار خویش تامل نمای کز تعجیل + زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود + وفائده این مثل آنست
که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من
در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودے و مرا درین رنج افگندے وزیر گفت سه تن
خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد
و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال برو باقی ماند و سوم آنکه پیر مردے که
زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل درو بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا خواهد و بادی سازد
ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک حرکات
و سکنات دو کس ظاهر گردد یکے آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را امیان

خود و خصم حلم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت
جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان
غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد و دوم آنکه دانا
و بردبار و مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و
چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد در اشعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس
بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار
ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی ست و نه در زندگانی راحتی فرد ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد + ملک گفت ای بلار در سخن دلیری
می کنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری
پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را
از نواهی باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ای بلار در چشم تو حقیر می نمائیم که در ادای این کلمات جرأت
جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بندهٔ گستاخ که گاه و بیگاه در نشست
و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد دوم
بندهٔ خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی را
مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت رجحان داند سوم بندهٔ که بی استحقاق محل اعتماد گردد
و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی
وزیر جواب داد که هشت تن را توان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم
اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانچه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تر از سنان زهر آب داده باز میداد
و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای

ناخوشگوار را نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر کرا عقل هست + نه عقلی که خشمش کند زیر دست + تحمل چو زهرت
نماید نخست + ولی شهد گردد چو در طبع رست + عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله
بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام
جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع جز در
آئینه و آبش نتوان یافت نظیر + اینچه بزرگوار ذاتی ست بجمال حلم و کمنت آراسته و اینچه نفس نفیسی ست
بزینت صبر و وقار خوشخوئی تجلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصے را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری
اطلاق افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست + بلندی بدعوی و پندار نیست + ازان نامور تر کسی را
مجوی + که خوانند خلقش پسندیده خوی + ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت برحمت
و رافت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از
روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد
جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ بادشاهی ست وگرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه
دران مرتبه ایست که بتجریک امثال این سخنان موج خشم برآرد قطعه منم بیدم که هر باد بلرزد برگش + یا نه کاهم که
بکاهد تنش از شعله نار + یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم + یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار + و من در حکم بقتل ایران
دخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش رو نیز که گاهی سکندر میخورد + وزیر گفت آن
نوع حکم نادر بود والنادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار
و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرم کاره
در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد
مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش ست +
ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات معائنه بیند هر آئینه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع والعذر

عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای
فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال
هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حلم و فرمان ملک
راست فرد گر لطف بنمائی و گر تیغ بیزنی + گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو + چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر
گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی
از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد + به تن خسته دلان
جان دگر باز آمد + آنکه چون غنچه بویش لب جان میخندید + رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد پس
بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق
اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاد
سخن بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمارا بر همان عزم
قتل او میافتم غائبانه بدان مهم میشتافتم اما چون دیدم که خاطر بابقای او مائل تر است گناه خود اظهار
کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب برمن ظاهر گشت و اعتماد
بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو
خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس
آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بوجوب ترجیح نمود
بیت بیا که وصل ترا از خدای میخواهم + بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم + بلار از نزدیک ملک بیرون
آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت کار بسته مکن +
که باد صبح نسیم گره کشا آورد + ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط
بندگی بجای آورد و زبان منت داری و شکرگزاری برکشاد ملک گفت این منت از بلار باید
داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در اداے این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت وگرنه
بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در
مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هرچه گوئی و کنی از حل
وعقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت بادشاهانه
برخدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از آن شکر نتوانم گزارد بیت باآنکه
بصد زبان برآید سوسن + کی شکر بهار را تواند کردن + اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها
تعجیل نه نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت به سمع قبول اصغا
فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه
ارزانی داشت و از کابهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معبر جشنی آراستند
گلستان عشرت بپیراستند + ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار
نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت حبذا بادهٔ نشاط انگیز + کرده بازار لهو و عشرت تیز +
مطرب خوش آواز باهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش
شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزاردستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ
سینهٔ مستان زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهرا برامشگری + صراحی درخشنده چون مشتری +
بقانون نوائی طرب گشته راست + بنوعی که طبع فریبنده خواست + بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش
و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز + بفیروزی آورد شب را بروز + ملک دربار
عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت
اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهائیکه بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم
سلطانی بر ان موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت
براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی
را در پای فیل افگنده باخاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزاے خائنان و سزاے

غداران اینست مثنوی هر آن کز ستم خنجری برکشید + فلک هم بدان خنجرش سر برید + چو سندان
کسی سخت روئی نکرد + که خائیش که تادیب بر سر نخورد + بعد از دفع دشمنان شاه حلم ممالک را باوزیر
گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد شب عشرت غنیمت
دان و داد خوشدلی بستان + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را + اینست داستان فضیلت
حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند
که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان
و اشارت حکیمان نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناے کارہاے امروزه و فردا
بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که
بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدرع
حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند
قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی + اغیار تو شود بوفا یار غار تو + با هیچکس ز خلق جهان
دشمنی مکن + تا بر مراد دوست رود روزگار تو +

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای + سخن را چنین گشت برقع کشای + که چون رای دابشلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائیکه از فحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسد
و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل راز رایت روشن
شده مسائل + وی وهم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل + شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت
تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون
باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد
و شکر نعمت کامل تر گذارد برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه

دولتی که از کارخانهٔ نصرٌ من الله وفتحٌ قریبٌ چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وما النصر الا من عند الله
جلوه نماید نصیب اتم وقسم اعم ازان بجانب سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستر دبدست صبا
دایهٔ چمن + گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان + گلزار دولت توکه دارد نسیم خلد + محفوظ باد از اثر غارت
خزان + قوی ترین کنی در انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و بادشاه باید که نقود
ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر
یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که
سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف
وخشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ
استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری ازو روی نماید مثنوی خداترس
را بر رعیت گمار + که معمار ملک است پرهیزگار + وزیر از خدا باید اندیشناک + نه از خوف سلطان
و بیم هلاک + والبته دروغگوی و ناراست شاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال
مداخلت نیابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این
باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و آخر
مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت ناپاک اصل اگرچه
در اول وفا کند + آخر ازان بگردد و عزم جفا کند + برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار
بادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است و
محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شائسته و لائق دوم راستی در قول چه
وصمت دروغ عیبی عظیم است و بادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد
واگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ
گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت
قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصرع

اذا الریح مالت مال حیث تمیل ٭ و نسبت بیوفایان گفته اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون
کوه باش ٭ چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ٭ و بادشاه را باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند
نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این
طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث
و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و بی غش بیرون
آید لازم بود که بادشاه در ترتیب او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریجش بمراتب تقرب و
مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند بادشاه در تربیت
چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول احوال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب
و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نه نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوف
کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین بادشاه نیز
باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد
آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نه نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون
ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت
گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب ناکامی
بادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک حلب بادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار
بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و غلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او
بر دوش دل گرفته قطعه سروری کز فر عدلش بست آئینه ها زمین ٭ قیصری کز نور رایش داشت آئینه ها زمان
هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ٭ فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان ٭ و این بادشاه
دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف

مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته مثنوی لب لعلش نگین خاتم جم + دهان از حلقهٔ انگشتری کم ز نگ
عارضش روی هوالعل + خم زلفش در آتش کرده صد نعل + عذارش قبلهٔ آتش پرستان + دهانش
آرزوی تنگدستان + بادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی وچون دُر شاهوار در
صدف ستر وصلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب مینمودند و باوستادی
زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در ان شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب
برای گداز زر او لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی
بشابهٔ که بمجرد دیدن صدف قیمت دُر که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی
تجربهٔ محک از غش وصفای زر خبر دادی مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده + وز هنر کار خود چو زر
کرده + هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت + ساختی آنچنانکه نتوان ساخت + ملک آوازهٔ او شنیده
بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و درباب
ترتیب پیرایه با او گفت وشنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل بادشاه
در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز
بهنرهای غریب وسخنهای عجیب بادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب تعظیم
او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر بادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را در
پس پرده راه داد مصرع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و این بادشاه وزیری داشت بمتانت
عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتحنامهٔ نصرت بود و اثر
فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی
و اصحاب ملک وملت را از خانهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی فرد کلک تو بارک الله
بر ملک و دین کشاده + صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون وزیر دید که بادشاه
در تربیت زرگر از سرحد اعتدال در گذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایة
رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ

مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین
سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم درمیان اقران و همسران
بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته وقبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و
شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته
سخنان او برآزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش براجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف
و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد فرد هرکه از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید میجوید ثمر + و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در مقام انعام و احسان
بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت ارذال آنست که
قوت دیدن کرم دیگری بادیگری نداشته باشد مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام + خس نگذارد که کسی را
بجام + گنده نمک را چو نشانی بخوان + بیشتر از نان خورد افسوس نان + و سزاوار تربه صحبت ملوک طائفه
توانند بود که عز اصالت باشرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه
از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت
امانت نکند و چون این صفت ازمیانه مرتفع شد هرعیبی که درحیز امکان داخل ست ازمرد خائن توقع
توان کرد مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب + اگر بد کند نبود از وی غریب + خیانت ز هر فعل بد
بدترست + تمامی بدیها در ومضمرست + ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت
بر زیبائی معنی دلیل ست که اَلظّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه
خبر میدهد فرد هرکه عاقل بود از خوبی عنوان داند + که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود + و آنکه حضرت
رسالت رتبت علیه مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَ اَتَمُّهَا فرمود که رقعهٔ احتیاج برکسی خوانید که صفحهٔ
عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بجمال
خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَیْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوْهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت
معنی ست فرد هرکه اخلاق ظاهرش باخلق + نیک بینی گمان بد مبرش + وزیر گفت

در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مائل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکوخانه ایست اگر درو کسی بودی فرد ره بمعنی بر که در صورت دوئی مانند هم + از یکی خیزد شکر وان یک زهر بوریاست + ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلکشای میسازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت ست کاب گوهر گردد + خون در ته نافه مشک اذفر گردد + وان آهن تیره روی بی قیمت را + اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق ست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از و توقع نیکوئی نه توان داشت فرد بید را اگر بپرورند چو عود + بر نیاید نسیم عود از بید + و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او تغییر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاد ست + بتقالیب دهر کس نشود + سگ مگس را اگر کنی مقلوب + قلب او غیر سگ مگس نشود + و چون اینمعنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نه ورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بدنژاد بندگی افتاد از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس بادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده فرد گشاده حشمت او دست عدل عالم + کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر + او را پسری در وجود آمد آثار رشد

دنجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات (نشانهای) جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا فر د روز ولادتش چون نظر کرده
مشتری + انصاف داد وگفت که این سعد اکبر است + و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی (بیای وحدت) سیاه
بود و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل (پیشین)
دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها (و اندیشها) افتد اما بعاقبت کشور گیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود دبی حفاظ و ناپاک زاده ملک
حق رعایت همسایگی بجا آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در
حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و
گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بران دستور بماند
وصلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده
سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات ازو
متصور می تواند بود مصرع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید + ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و زدن
بسیار عزیز است بلکه اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موذی باندوه دل من شود
چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند (تفریق دهد) آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه
کفشگر را طلبیده انواع تلطف در بارهٔ وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که
تو ما را همسایهٔ و این جگر گوشهٔ ما با تو الفت گرفته است چنان میخواهم که انیس و رقیب (نگهبان) او باشی و از آب و
آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ
شبش مشعل روز باد + من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد (طلب)
اقصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر صافی
سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی (خلق) که بر و گذر کنی جان بخشد + سنگی که در و نظر کنی
زر گردد + امید آنکه بیمن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران

توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد وبی دهشت اورا برداشته بکلبه خود آورد وی و
ببارگاه شاه بردی وگاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی وبادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار
فرح کردی وکفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده
میشد تا بکلی معتمد پایه گشت وبواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت
توان بردگوی + روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی وتا شب بتماشا وعشرت مشغول داشتی
واحیانا شب نیز در باغها وتماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک راسفری ضروری پیش آمد و
با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را الطبید ومجدد شاهزاده را بوی سپرده انواع
تاکیدات محافظت او بظهور رسانید وکفشگر فرمان شاه بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست
وملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضهٔ خلد برین وانموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب
بنفشه او نافهٔ مشک ناب کشوده وعطار شمال از جعد پرشکن شکنش عنبر تر ربوده ریاحین جنان
از روایح گلهای سیراب ش سمت طراوت جستندی وشگوفهای نهال سدره وطوبی از انوار استجار
سرافرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بود + دران خلد برین
گل حور علین بود + سمن ساقی ونرگس جام در دست + بنفشه پرخمار وسرخ گل مست + فگنده سنبل
تر زلف بر دوش + کشاده باد نسرین را بنا گوش + نوائی بلبل وآواز دراج + شکیب عاشقان
را کرده تاراج + شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی در نیحل که شاه سفر اختیار فرموده
بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده باتنی چند از غلامان وخادمان که پیوسته ملازم بودندی
روی بباغ نهاد وکفشگر دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد وجامهٔ مکلل بجواهر دربر گوهر
خسیس وسرشت لئیم او را بر مکر وخیانت تحریص نمود وباخود اندیشید که این جامه وتاج سرمایهٔ صد
بازرگان ست بلکه راس المال هزار دریا وکان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده ومادرش
باهمه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آن ست که این پسر را بردارم وبشهری دوردست
برده پیرایه ولباسش را بهای شگرف بفروشم وباقی عمر برفاهیت وفراغت بسر برم بیت

فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش + دولتی رو بنو آورد ز کف مگذارش + عاقبت آن بی عاقبت
خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی
خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت
جمازه بسته که ماه تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پای او را تعریف نمودی
مثنوی بسرعت با فلاک پیشی گرفتی + بویه با قمر خوشتنی گرفتی + گهی سوی نشیبش عزم چون سیل + گهی
همچون بخارش بر هوا میل + و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل
ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی
مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی ز آسیب
گام و سمش گاه تک + نشان بر رخ ماه و پشت سمک + بچابک روی از فلک کم نبود + صبا مرد میدان
او هم نبود + و غلام را نیز بر اسپی دیگر بادپیما آهن خا برق نار رعد صدا عالم پیمای سوار کرد فرد زمین
نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش + سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان + و دو اسپ دیگر کوتل
کرده و زاد توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند
علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی
آغاز نموده دور دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از ان جانب خادمان و غلامان
بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه
کهن در دماغ هر یک ریخت تا هوش باز آمد و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهادند
حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از ان گل رعنا بوی بشام او نرسید قطعه
رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود + و آن نو شگفته غنچه خندان من نبود + چون ابر نوبهار بهر سو گریستم + کان
سرو پیش دیده گریان من نبود + اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک
بمنزل سمک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایند و در حوالی و نواحی

شهر وولایت جستجوی نمایند وچون بعد از تفحص فراوان وتجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل
مقصود نرسید[۸۰] قاصدان نا امید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر
رطوبت غریزی در گداز آمد وشمع وار از شعله هجران میسوخت واز مضمون حالش فحوای این بیت
مستفاد (حاصل) میشد فرد دارم امشب گرمی در سر که ننشینم زپای * تا سراپائی وجود خود نسوزانم چو شمع[۸۱]
شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد ودرد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پر درد
بر آورد وگفت فرد همچو صبحم یک نفس باقی ست کو دیدار یار * دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع * باآخر
پروانه ارجعی الی ربک[۸۳] رسیده شمع حیاتش تندباد کل من علیها فان[۸۴] کشته شد مصرع رفت از بن گلزار وخار
حسرتش در پا باند * مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند وملک معاودت نموده دار الملک را
مستقر اجلال ساخت ودر فراق زن وفرزند آنچه امکان جزع وفزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط
مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیش گرفت (اختیار) فرد در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع * گفت مرجع نیست
جز انا الیه راجعون[۸۵] * اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از انکه جواهر را تصرف کرده بود اورا
ببازارگانی فروخت وملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو ونما یافته بحسن بازار یوسف مصری
را کاسد (بے رونق) ساخت فرد یوسف چه اگر بسر مشکش بخریدند * تو قابل آنی که بجانها بخرندت * هر گاه که
آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل (عاشق) بر سر راه نیاز جان نثار کردندی[۸۶] واز
هر گوشه وکنار جهت (طرف) جان درازی (طوالت) آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت بهر ره که
گذشتی برای دیده بد * هزار دست دعا از آستین[۸۷] برون آمد * بازرگان مردی متمیز[۸۸] وکافی بود و
فطنت وذکائی تمام داشت باخود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مارا صرفه ومصلحت
نیست چه اگر درخانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود واگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد وکسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد رسید دلبر من اے نظارگی (تماشائی) زنهار *
ببند دیده مگوت جان بکار می آید * صواب آنست که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس
برم که سلطانی کریم النفس[۸۹] است یقین که باضعاف قیمت (بہا) غلام مرا انعام می فرماید

[۸۰] از آن شهزاده دیدنش نشد ۱۲ [۸۱] تا که شمع سوخته نشود ۱۲ [۸۲] ننشینم ۱۲ [۸۳] بسوی جانب پروردگار معاودت نمود ۱۲ [۸۴] هر کسیکه بروی زمین است فنا شونده است ۱۲ [۸۵] ما برای خداییم و بجانب پروردگار بازگشت کنندگانیم ۱۲ [۸۶] شدندی ۱۲ [۸۷] که از چشم زخم زمانیان محفوظ باشی ۱۲ [۸۸] صاحب تمیز وهوش ۱۲ [۸۹] خجسته افعال ۱۲

پس بازرگان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید **فرد** چارده ساله بتی چابک شیرین دارم * که بجان حلقه بگوش ست
مه چارده‌اش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را تشریف
قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی
از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض
یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی
اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا
انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از آن
بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من
میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان
نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد **بیت** گوئیا مهر سلیمان ست
نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش * اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن
نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن
مقرر داری **مصرع** بخشی مرا ز خوان نوالت نواله * جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب
هنگامی بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز
آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از تن
بر کشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا

برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن در چیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بداصلان شاه را نبده و بنده را سر افکنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسرحد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام بمهات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شریف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی** از هنر خویش کشا سینه را ؛ مایه مکن نسبت دیرینه را ؛ آب گهرهای کهن را مجوی ؛ ور چو کهن گشت شود در دروی ؛ شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی** سلاطین هر کرا از پیش راندند ؛ ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند ؛ چو چشم صبح بر هر کس دمیدند ؛ پلاس ظلمتش را بر کشیدند ؛ و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنان ست که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم ست دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار گشاده دیده پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با مید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که معتاد بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسے نزد وے فرستاد دختر با نکار پیش آمد و چند انچه بمبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که ان

بداصلان " نجس و ذلیل " نشناخت " ای علم و هنر " فراخ حوصلہ شود " ای از باعث و پرمایگی " در منت و شرف افزون عطا نازد " بر کسی را و زمان " نسیم بلند شود " بہر کسی که مرتبہ بلند سر بلند شود " ازان مرتبہ ازکر و دو افکنیم افتناه و پنجه " گرو ده " بجلال و فرومایہ " شعر " قبل از قتال " اسے جواہر خانہ

شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار داره که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق
زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُر یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده نموده **بیت** چو زهره بخوبی در خشندگی
گرو برده از مه بتابندگی ❊ و بنظر او یاقوتهای خوش آبست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون
جگرش پرورش داده و کوه خارا بآن همه سنگدلی و صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **فرد** نظرهای وه
را ماند که در هنگام وی ❊ منعقد گردد درون جامهای لعل فام ❊ و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد
که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید
فرد زو نور بصر فزود معلوم شد ❊ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ❊ و در درج جواهر او لعلی چند ست مانی
که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوشرنگ صافی که سپهر مینائی اطافت از لون
آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونهٔ سهیل عقیق رنگ ❊ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ❊ ملکه را
امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده به قیمت وقت بافروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار
نکند به تکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها
یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خردهٔ ریزه که داشت آن را در میان آورد زرگر آن را نه پسندید و ملکه
را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام هن ناقصات العقل مست و بیخود بود و دید
و یو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد گار گشته به شکنجه
بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح
خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاویه سینه تیره شد و
بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از
نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از
مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر

صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد وقتیکه خواطف
عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز بادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از
خواص بجرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون
زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **فرد** حیف باشد نظر بدیواری ٭ که برو صورت
نگار کنند ٭ باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیلهٔ از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبالست
و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده
سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده
چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچارهٔ زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و
دودهٔ زنگیاری بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی ٭ رسیده
رنگ شب تا پشت ماهی ٭ بیخود وار قدم میگذارد قضا را در آن صحرا برای شکار دوان چاهی
فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی
از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی میکنی ٭ از برای
خویش چاهی میکنی ٭ گرد خود چون کرم پیله بر متن ٭ بهر خود چه میکنی اندازه کن ٭ این جماعت که در
قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه ماندند تا یک
روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان
خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم ست و درین ورطهٔ سخت گرفتار آمده بادیهٔ
ممات نزدیک تر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را
خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ ذخیره نهم پس رسنی فرو
گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر بنجه
در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **فرد**
کار دولت باشد آن نه سعی ٭ اگر گاه گاه ٭ چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسد ٭

بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درینوقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گرفته ام و یمکن که اگر بران موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر مکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار دل از انکه آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد ✤ و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از صلاح معنی غافل لاجرم مصرع دیده را یوسف اند و دل را گرگ ✤ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوے و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ✤ بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ✤ واگر قول ما را کار نه بندی دور نباشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشتهٔ فروگذاشت و مناصحت بمغرض رابسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذر ها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزے بر و بگذر و شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم ✤ بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و بادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از نا شنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمی کرد و چند انچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یک

۵۱ یعنی احسان بزرگ ۱۲
۵۲ در اراضی عالم ۱۲
۵۳ میسر تواند شد ۱۲
۵۴ در طلب ۱۲
۵۵ در باطن ۱۲
۵۶ در این جا بمعنی بسیار ۱۲
۵۷ سرگشتگی و [illegible]
۵۸ نشانی ۱۲
۵۹ و توبه گشته ۱۲
۶۰ بیان کرده ۱۲
۶۱ ای طاقات نماید ۱۲
۶۲ ای زنده مانم ۱۲
۶۳ پوشیده ۱۲
۶۴ و [illegible] ۱۲

سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سی صید در ست زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد در غربت کار با بر حسب مراد دست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی دراز دیا دلیکن هوای مولد با طبع سازگار تر ست و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوار تر فرد اگرچه نرگس دانها ز سیم و زر سازند ؛ برای نرگس هم خاک نرگستان به ؛ پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف او پر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز ؛ بقصد خون مردم تیغها تیز ؛ بالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش بحکم کمند محکم بر بستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صفحه زندگانی میخوانی مصرع جای گله نیست شکر باید کردن ؛ شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد فرد میرسد گر کند دلم فریاد ؛ لیک فریاد رس نمی بینم ؛ اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکه ناگاه اسیر شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطه فنا فتادم و بوی دو ابشام امید نرسید فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته چند دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ؛ درینوقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بحوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتادهٔ و احوال تو بر چه نوال ست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم از دهای رنج و آفت بدست نیاید بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد

[Interlinear glosses: خود ؛ موصوف ؛ صفت ؛ ای اطاعت کرده ؛ ناتوان ؛ در بیچیان کسی را ؛ ست ؛ ای رنج کرا حاصل شود ؛ ادراک ؛ مقید ؛ بیوفا ؛ دنیا کنایه]

[Margin notes: ۵۱ اشرف ... دوست داشتن وطن ... ۵۲ ای فایل ... ۵۳ موافق ... ۵۴ ستاره معروف ... ۵۵ ای احتیاط ... اوراق ... واجتناب ...]

کس گلی بیخار زین بستان نچید ٭ و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بر وی منکشف گشت
نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه غدارش چون
موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداریست و نه شادی او را قراری ٭ مثنوی ٭ درین هستی
که باید نیستی زود ٭ نباید شد به هست و نیست خوشنود ٭ چشاند آب و بر آتش نشاند ٭ به بخشد چیز و آنگه و استاند
دهد بستاند و عاری ندارد ٭ بجز داد و ستد کاری ندارد ٭ پس قصه دزدان و زر بردن و او را البته
آنجا افگندن تمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که ٭ بیت ٭ در نومیدی بسی امید ست ٭ پایان
شب سیه سفید ست ٭ و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن
تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای
خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر به بستر آسایش نه
تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان
رخت و زر بر داشته همه شب راه بر فتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه
کرده رختهای سیاح از پشت بار گیر فرود آوردند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی را
بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و شتوارهٔ رخت را بشگافته
و اول بدرهٔ زر را بر داشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر
از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای
دزدان که بران قدرت یافت بر داشته جابجا بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت
چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان
نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب
ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده
بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست

که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است بتک پای بیرون بریم **مثنوی** هست درین بادیهٔ دیو لاخ • خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ • هر که درین بادیه با طبع ساخت • چون جگر افسرده چو زهره گداخت • هر که درین راه کند خوابگاه • یا سرش از دست رود یا کلاه • پس زردان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاهداشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک • درست زر ز زیر تودهٔ خاک • بوزنه سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضا را گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش **مصرع** ما را حق نعمتی تو یاد است هنوز • پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او توقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دخترے را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بعذر مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه بقدم من انواع احتراز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و با مداد و معاونت او در ستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر ست و بهای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او به نرخ هر یک از ان بیشتر از دیگران ست سحرگاهے بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روے ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به بیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید
استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور
ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته
به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا درستی چند ست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر
جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه
تو خواهی بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه
روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن ست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار
آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین
تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی
ورزیده آنرا ضائع گردانم از فوائد حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج بادشاه با من متغیر
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متالم و اندیشناک قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه خود
ترقی نمایم القصه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه بادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبیده پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون آنجا رکار
ندید زرگر را گفت شعر کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود ٭ زین راز تر کسی را هرگز بدشمنی ٭ این سزای
من ست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهگار ست و این سخن برای مکافات بدکرداری
میگوید و پیرایه مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانیده و محبوس ساخته روزی دیگر که از
شرائط تعزیت بپردازند او را بقصاص رسانند درینوقت که او را گرد شهر بگردانیدند مار از بالای باره
دیدهٔ نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی استاد و بعد ازان که او را بزندان باز گردانیدند
نزدیک وے آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر

۴ عن عامل ... (handwritten marginal notes)

وفادار دو در مقابلۀ احسان و یاری طریقۀ دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و سخن همان روز که تو
روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شایبۀ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو
بندامت خواهد انجامید **فرد** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ٭ که عنان دل شیدا بکف شیرین داد ٭ سیاح
گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت زخم من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر
چیزی حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت **مصرع** بدنام شهر گشتم و رسوای
مردمان هم ٭ اکنون چارۀ اندیش که در دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر
شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجۀ آن عاجز اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند و
کیفیت علاج طلبند به ملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثۀ خود تقریر کرده باشی این گیاه
را بده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار
بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک بادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج
مار گزیده نزد سیاح بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده دران وقت ملک بر بالین
مادر نشسته بود و غم فوت دختر باندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا شورت می کرد و
چندانکه تریاقات و دوافع سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود
که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند
و حمل بران افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک
برده به تحقیق قضیۀ علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **فرد** همیشه درگه عدل و جناب احسانت
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ٭ علاج این زهر نزدیک من ست و همین دم ملکۀ جهان صحت کامل خواهد
یافت طمع میدارم که نخست نکتۀ از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک
نفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید **مثنوی** چنان خسپ کاید فغانت بگوش ٭ اگر دادخواهی
بر آرد خروش ٭ درین دستگه هر که بیدار نیست ٭ جهانبانی او را سزاوار نیست ٭ دل ملک را از راستی قول
سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها باز گوی بی دهشت تمام حکایت خود تقریر

کن سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیروار قصهٔ خود فرو خواند و برأت ذمهٔ او از آن گناه
بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بلکه خورانید و فی الحال از صحت پدید آمد
ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زود تر کشته گردد
و دستهای زر با او باند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک دررسید که
بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر نمائی کسی را در بلائی افگندی چون
افترای او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که
در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور
آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را
از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات
عمل خود رسید **مثنوی** درین دار المکافات آنکه بد کرد ❊ نه با جان کسان با جان خود کرد ❊ اگر خواهی نکو باشی
نکو باش ❊ همیشه راست کار و راست خو باش ❊ نیست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان
و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بشر پنجهٔ
ببر گشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین
باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچکس پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکو
کاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درینوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان
برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب
نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر
هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان ❊ چون کام جاودان متصور نمیشود ❊ خرم کسی که ماند از و نام جاودان

باب ۱۴ چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون به نقود موعظت

فرق میان قضا و قدر آنست که قضا جاری در حکم باشد ...

استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان ودل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته ❊ از بحر طبع روشنت آب زلال علم ❊ برداشته ضمیر منیرت بدست فکر ❊ روزی هزار بار نقاب از جمال علم ❊ تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت وزیادت اقدام بر ابرام بسرحد بی ادبی کشیده نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی وداستان ملوک در تربیت ندما ومتعلقان شنیدم وبر خللهای که از صحبت اراذل واسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود ودر یمعنی سخن راند که چرا حکیم کریم عاقل ودانای کامل بستهٔ بند بلا وخستهٔ زخم عنا میباشد ولئیم جاهل ونادان غافل در فراغت ورفاهیت روزگار میگذارند نه آن را عقل وکیاست دستگیر دو نه این را جهل وحماقت از پای در آرد ودیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت ودفع مضرت چیست وبچه تدبیر از میامن سعادات محفوظ تواند شد وبکدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت وسعادت را مقدماتی اسبابست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه ومکنت وشائستهٔ عز ورفعت گردد اما نتائج وثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است واصل همه قضای الهی وحکم بادشاهی تواند بود وبا مقتضای قدر وقضا وسائط ووسائل ضائع وباطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند وبسی جاهلان بی استعداد شوکت ومکنت بر سریر سروری نشستند قطعه گنج شاهی دهند دونان را ❊ بهنر پیشه نیم نان ندهند ❊ سفله بر صدر واهل ودانش را ❊ بغلط ره بر آستان ندهند ❊ وهر آئینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی وفرمان سبحانی نتواند بود وهر چند کسی را خرد تام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود ویا حرفهٔ پرفائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت واز مقدمات هنر وجمال وخرد وکمال نتیجه چندان نخواهد دید وبادشاهزادهٔ این مسئله را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است واز ویادگار مانده واین سخن داستان رنگین وقصهٔ شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم بادشاهی کامگار وجهانداری عالی مقدار بود

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ❊ بباز و دلیر و بدل هوشمند ❊ دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته
و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها برحمت شاد کرده ❊ یکی جانها بعدل آباد کرده ❊ چون
شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر آن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای
ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده
بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت ❊ به آئین پدر شد بر سر تخت ❊ برادر کهتر
چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ایام
را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل
بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی
براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ❊ بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم ❊ شهزاده تنها راه
دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت
فرد بدو گامی کرد چشم چشمهٔ خونین روان ❊ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است ❊
القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری
از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر بگشاد
گردان سپهر ❊ بیاراست روی زمین را بمهر ❊ ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله
موی باطراوتی بیغایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوی
قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه
تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده مثنوی خطش چون رحیق
پیراهن گل ❊ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ❊ خطی زنجیر گرد ماه گشته ❊ خرد سر بر خطش گمراه گشته ❊
شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی بر فروخته ❊
چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده است ❊ با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان
توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش ست

آوارگی او را که همراهی چنین باشد* پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور کردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند

رباعی در دو زخم از زلف تو در چنگ آید* از حال بهشتیان مرا ننگ آید* ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند* صحرای بهشت بر دلم تنگ آید* در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاردان صاحب تدبیر دوراندیش تمام خود که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی* بدانش کارسازی کاردانی* بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سوم دهقان زادهٔ توانا زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت بر و مندی دستش در دهقانی بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم درو فشاندی بر دادی بیت باغ از وگشته تازه و شاداب* زرع را منتظم بدو اسباب* مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که درهم پیوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی هر که باشد همنشین دوستان* هست در گلخن میان بوستان* هر چه بیجوی بصحبت قائم است* نه زبانت کار می آید نه دست* دل ز هر یاری غذای میخورد* جان ز هر علمی صفای می برد* از لقای هر کسی فیضی بری* وز قران هر قرین چیزی خوری* چون ستاره باستاره شد قرین* لائق هر دو اثر زاید یقین* بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بقادیر الٰهی بازبسته است

حاشیه: پریشانی؛ اشرفی؛ جلیس؛ زبانت؛ دستیاب: حاصل شود؛ تثلیث باصطلاح منجمین واقع شدن ستاره ایست از ستاره دیگر ... برج؛ قران: نظر سعد؛ خیر الرفقاء: بهترین یاران چهار اند؛ و در بعض نسخ ... دیده شده؛ قران: نزدیک شدن

وبکوشش وجهد آدمی زیادت وتفاوتی دران پدید نیاید پس هرکه آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در
طلب او خوض ننماید وعمر عزیز را فدای مرداری که باوجود ناپائداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه**
این جهان بر مثال مرداریست ٭ کرگسان گرد او هزار هزار ٭ این مرآنرا همی زند مخلب ٭ وان مرا این
را همیزند منقار ٭ آخر الامر بر پرند همه ٭ وز همه باز ماند این مردار ٭ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا
بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد وحرص وشره زیاده نشود وحاصل کار حریص جز وبال ونکال
چیزی نباشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم ٭ بیشتر از روزی خود کی خوریم ٭ پس زپی انچه
نه روزی ماست ٭ اینهمه تشویش کشیدن چراست ٭ راه رضا گیر وبرومند شو ٭ حرص بهل سوی
خرسند شو ٭ جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت وجمال سببی مؤکد در احراز
مال وثروت هر کجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود وهر وقت که ظاهر ظرافت ظهور نماید رافت
ومهربانی بدو اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هرکه صاحب روی نکو بود ٭ هر جا که بگذرد همه چشمی بروبود
بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند وگفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست
واندک زمانی را از مایه وسود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست وفوائد تدبیر درست وکار
شناسی ومعامله گزاری بر همه اسباب سابق است وهرگرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد تلافی آن
جز نتائج عقل دستگیری نخواهد کرد وهرگرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن بجز وقوف معاملات
پای مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ٭ در فراغت دل بر رخت گشاده شود
دهقان زاده گفت عقل وتدبیر همه جا بکار نیاید وهمه وقت از وفائده روی ننماید واگر دانش در
حصول دولت مدخلی داشتی بایستی هرکه بدانائی از همه بیش وبرای ورویت از همه در پیش بودی لوای
دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی ونهال سعادتش برکنار جویبار جهانبانی کاشتندی وما
بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم وکسانی را که از گلزار کفایت وکارگزاری بوی
نداشتند ودر بوستان تنعم ومالداری وتماشاکنان مشاهده کردیم وازینجا گفته اند **فرد** فلک بمردم نادان دهد
زمام مراد ٭ تو اهل دانش وفضلی همین گناهت بس ٭ پس بین کات وکسب وبیامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

ومسرت آرد وآدمی بوسائل هنر وفوائد حرفت بزیور شادکامی وبهجت آراسته گردد **مثنوی** کسبی کن تا زری
بدست آید ٭ که ز عقل تو هیچ نگشاید ٭ شاه با آنکه تخت دارد وتاج ٭ بزر کاسبان بود محتاج ٭ چون نوبت
سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید واز سر این مقوله که
درمیان است شمه باز نمائید شاهزاده فرمود **فرد** ما آبروی فقر وقناعت نمی بریم ٭ با بادشه بگوی که روزی
مقدرست ٭ من بر همان مذهب ام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد وسخن رفیقان را نیز که
میگویند به پیرایهٔ حسن وسرمایهٔ عقل وکفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال
حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمیتواند نمود وتا کارگزار قدر
در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی وکفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فائده
مائدهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد ونفع کسب وزراعت خوشه
توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد وبی مقتضای مشیت ربانی
هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد وهر افسونی که عزیمت ان
تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **فرد** چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت ٭ فسون ما بر او
گشته است افسانه ٭ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت وتعب بدست او
آید واگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد وجهد هیچ فائده ندهد پس حکم الٰهی را بر گردن باید گرفت
وسر تسلیم بر خط تقدیر نهاد **ع** درمان ما رضا بقضا دادن است وبس ٭ چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود
بعنایت الٰهی تفویض نمود باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود بادست ودلی
گشاده واسباب زراعتش دست درهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود وسه صد دینار زر جمع
کرد وبدان مایهٔ زر نیک دلشاد بودی وبهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صرهٔ
زر پیش آوردی وشمار کردی وبدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** ازان میوهٔ زعفرانی
ریز شد ٭ که چون زعفران شادی انگیز شد ٭ روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صرهٔ کرده بود ومیخواست که

وان عروس رخشنده روی جائی مضبوط نہد دوستی عزیز بر در خانہ آمد و آوازہ داد دہقان از بیم آنکہ در نیاید
به حکم اُستُر ذَہَبَکَ اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بہ ضبط آن نپرداخت و برداشتہ در سبوے
آب انداخت و با یار خود جہت مہمی ضروری عزیمت دہی نمود و بہنگام رفتن زن را مبالغہ کرد کہ طعامے
ترتیب نماید چون دہقان برفت خاتون خواست کہ آش بپزد سبو را از آب تہی دید برداشت و بدر خانہ
آمد و منتظر آنکہ آشنائی در گذر آید بایستاد قضارا روستائی قصاب جہت خریدن گاوی بشہر آمدہ بود آنجا
رسید و زن دہقان را آشنا در نظر آمدہ زن او را التماس نمود کہ متحمل این زحمت شو و مقداری آب از
برای من بیار تا حق آشنائی گزاردہ باشی و ثواب دستگیری فرماندہ یافتہ روستائی قبول کرد و زن
آن سبو کہ صرۂ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نہادہ بطلب آب روان شد و در راہ حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آوردہ صرۂ زر دید بنشاطی تمام در آستین تملک کشید
و گفت فرد دولت آنست کہ بی خون دل آید بکنار ٭ ورنہ با سعی عمل باغ جنان این ہمہ نیست ٭ پاس
و منت حضرت عزت را تعالیٰ شانہ کہ بی شائبۂ محنت و غائلۂ رنج و اذیت نعمتے وافر و ثروتی تام بمن ارزانی
داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف نمے باید
ورزید و این زر راجہت روز احتیاج ذخیرہ میباید نہاد پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو فراموش
شد و بزریکہ با خود داشت گاوی جوان فربہ خریدہ عزیمت خانہ کرد و چون از شہر بیرون آمد اندیشہ نمود
کہ اگر این صرہ با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شہر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسۂ دمی بجو شدنی نتوانم زد و بر ہیچ کس اعتماد آن نیست کہ این امانت بدو توان سپرد ع مجوے
رسم امانت درین زمانہ کہ نیست ٭ مصلحت آنست کہ این صرہ را در حلق گاو نہم و نوعی سازم کہ بگلوے
او فرو رود و بعد ازان کہ ذبح کردہ باشم صرۂ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچارہ را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوسالہ سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضارا در راہ پسرش پیش
آمد و مہمی چند دیگر کہ در دہ سانح شدہ بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجہت
کفایت مہمات بشہر معاودت نمودہ گاو را بہ پسر سپرد و درین محل دہقان با یار خود از دہ مراجعت

گرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه
خریدن شد و از انچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده
طرح قربانی افگند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را ازان موضع بردارد و جائی مضبوط
دفن کند چندانچه سبو بیشتر جُست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت
دود از دل دهقان برآمد و دیدهٔ حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر رسوائی حال او
می خندید فرد جاعتی که بگرید بهر مال و منال ٭ یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند ٭ دهقان ساعتی
بی خبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع
بگذاشتیم تا کرم او چه میکند ٭ پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش
بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته از الواث پاک کرده زر
بیرون آورد هر زمان درستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللے
بروزگارت مرساد ٭ پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امرے عجیب و سرے
غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جاے این صرهٔ زر جز
کمر من نخواهد بود و یک لحظه بے او بودن متصور نخواهد شد فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد ٭ کسے
ز جان گرامی چرا جدا باشد ٭ ازان پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتے و خاتون او را بران
ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد نا کردن ست
و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزے از خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که
که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردے از خوان احسان او بے بهره نیست
بگشاید و به یقین بداند که از روزی انچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت
و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد ٭ دهقان گفت اے زن در
عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب
تفویض از ساغر توکل می باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است ٭ اسباب نگهدار

وتوکل می کن ؛ زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
وصرهٔ زر را از کمر کشاده برکنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی
براه آورده متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور
برداشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این
عقدی تمام ست هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقد نرسد در
ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل
در و بست و زر به بغل درکشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان
را از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن
آغاز کرد مع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد ؛ آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال
با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده
گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال
تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک مباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدرد دوری
اگر مبتلا شدیم سزاست ؛ چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ؛ محض غلط و غلط محض بود که از او خارج نمودم
و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز
محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور
بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر دارد و دون
سکیند ؛ جان ز برائی دگران میکند ؛ چند با فزون غم افزون خوری ؛ شیر و بیت هست چرا خون خوری
چند کشی از پی بیشی لزند ؛ کوش بخرسندی و باش ارجمند ؛ پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال
نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل
جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم
نهاد مع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ؛ از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفندی چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آن که مبادا از رها از و بستانند صره زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان
ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان
چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی کهربا
جست و یاقوت یافت ٭ شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون
شمار کرد همان سه صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غائب شده
بود بمن از غیب برسانید پس بندری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال
نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرچ شد اما بعد از رفتن دهقان شبان
دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب
وار نفیر واویوسفاه برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب
جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ٭ ماند چون
دیده ازان نعمت دیدار جدا ٭ پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت بعد از مدتی
بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده
بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت
تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید
دهقان سبب گریه و دل شغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت
آنچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدی ٭ بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ٭ بدانکه سه صد
دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من ازان افزودی فلان روز از ترس
ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته رخسار
و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز
کرده بیدریغ خرچ میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون محقری که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی
مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز باید
داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که بقینش بتوکل کشید ❊
چهرهٔ مقصود بزودی بدید ❊ دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت ست و امیدوارم
که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتی که لا یلدغ المؤمن
من حجر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پارهٔ از وی مجوف
ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودی بزرگ ایستاده
بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
بر در شهر بود دهقان برکنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد
خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه دانش
چون طبق فلک پر از زر انجمن شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر درافتاد و دیگر
دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول
سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان
وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ یافتم که در وی سه صد دینار زر بود همان را در چاه انداختم و این صد دینار
خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود
قرار داد بدانکه صرهٔ از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن
بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند
و گفت از بو العجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس بکس نمیخورد غرض از ایراد این مثل آن
بود که نا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند و از

اعجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بمال و جمال
اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار
چیست ⁂ القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب
را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید
بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد ⁂ شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد ⁂ بزرگ بچه برخاست و گفت
شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت
تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین
شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و
پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی
بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر
یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید
تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز ⁂ برون
آورد سر از غرفهٔ روز ⁂ جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و باخود گفت
از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه
یارای گفتن بیت کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست ⁂ که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی ⁂
درین فکرت بشهر در آمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی
که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر
و شکیب بباد عشق برداد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی ⁂ که پیدا شد ز هر مویش خروشی ⁂ ز دست
وقصب از سر بیفگند ⁂ کمند دلشکن در ره بیفگند ⁂ کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل ورد از
خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون ٭ نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست ٭ اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز **بیت** تبارک الله تا این چه روی و آن چه خطاست ٭ گلی و سبزهٔ از رحمت خدا کرده ٭ و بر ہر تقدیری ما ھذا بشرا ان ھذا الا ملک کریم **ع** که این جمال نه در حد آدمی زادست ٭ ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ ہمایون بدام افتد و حیلهٔ ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جان گیتی ٭ شیرین لب که و شکرستان گیتی ٭ شوریست از لب تو بازار کائنات ٭ آخر بگوی تا نمک خوان گیتی ٭ ای نازنین بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که درین شہر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند و ما موضعی تر و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و ہیچ عذر نیست پس بہانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد **مثنوی** ہوای دل ہوس را شد عنان گیر ٭ شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ٭ عروسی دید زیبا دل در و بست ٭ تنور گرم خالی نان فرو بست ٭ بیگاہان که متوجه ہمراہان شد زن صد درم پیش نہاده عذر خواہی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شہر نوشت که قیمت یکروزهٔ جمال صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپہر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فروریخت زر چرخ گوہر فروش ٭ ز بازار گردون برآمد خروش ٭ بازرگان بچه را گفتند که امروز مہمان عقل و کفایت تو خواہیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شہر آمد سرا سر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اہل شہر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لائق بخرید و ہمان روز بنقد فروخته ہزار دینار سود کرده اسباب یاران مہیا گردانیده بر در شہر مرقوم ساخت که حاصل یکروزهٔ خرد و کفایت ہزار دینار ست روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چہارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپہر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج ٭ تاج از زر نہاد و تخت از عاج ٭ بادشاه زاده را گفتند تو ہمواره لاف

خداوند ای مبارک ست خدا | معنی گردن | جهان | خاتون | از جہت غربت و مسافرت | ای داغی | نقصانی | خواہش | ارکان جهد | ای فریفته او شد | ای وقت شام | ای ساز ضیافت | ای خرید و فروخت کنندگان | شور و غوغا | اسباب | جز ہای عمده | پر مملو | ای کمی | چیزہای فروخته | منفعت | از خورش و پوشش | آفتاب | بلند کرد | ہمچون | صفت اول | صفت دوم | ای آفتاب طالع شد

نیست این یوسف علیه السلام آدمی نیست بلکه فرشته است بزرگ از جہت آنکه بنا بر حسن این اکرامیست عادت بر نفس آدمی و دیگر ... دارد ست که زاده شده یوسف علیه السلام ... ز حسن ... از انتفاع آفتاب جمال‌تاب داشته

توکل ببیزنی وصفت تفویض و تسلیم می کنی الکنون اگر ترا ازین صفتها ثمرهٔ خواهد بود تیمار کار ما باید داشت

شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شائبهٔ تردد خالی روی بشهر نهاد از

قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بر کوشک ملک

رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشهٔ

خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمیناید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا ها کرد شاهزاده

آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانیده میگفت مثنوی سفیه ار درشتی کند از غرور ❊ ز من غیر نرمی نیابد ظهور

ور از تُندی کسی بر کشد صد خروش ❊ مرا نا خوش از وی خوش آید بگوش ❊ چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی

شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را

بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان

بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت ما روی بر تافت

و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده

و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد فرد خبر من برسانید

بمرغان چمن ❊ که هم آواز شما در قفسی افتادست ❊ دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اُصول و ارکان

ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان وارثی نبود درین مفاوضت

خوض نموده از هر باب رای میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی

گرفته ام و یکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت ملکزاده

و حضور او و جفای خود باز راند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده

را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای وی افتاد دانستند که آن روی

سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته

پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر ست بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمدهٔ ❊

بنشین گر ز برای دل ما آمدهٔ ❊ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
رعیت را اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضائل
موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین
مبین او لامع ست بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت
شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ٭ پس همان زمان بدو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد
و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص
طویت قرین سازد نتائج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست ٭
در گنج اقبال توان کشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ٭ ز میدان توان گوی دولت ربود ٭ و در آن
شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت
کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته
آن بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که دی
روز بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت
ست پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد
و گفت ٭ ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست ٭ چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر کشای ٭ وقت کار آمد
دگر بیکار نتوانی نشست ٭ پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و برزگر بچه را بر
سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند

مفارقت دوست عزیز صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روی ببزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تُوتِی المُلکَ مَن تَشَاءُ مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان ٭ مقصود دل نیازمندان ٭ از قسمت بندگی وشاهی ٭ دولت تو دهی بهر که خواهی ٭ توفیق تو گر نه ره نماید ٭ این راه بعقل کی کشاید ٭ همراهان من در کسب می کوشیدند و هرکس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدارت بادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ٭ که هرچه حاکم عادل کند همه داد ست ٭ از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت انچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق بادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست اَللّٰهُ اَعلَمُ حَیثُ یَجعَلُ رِسَالَتَهٗ **فرد** ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس ٭ بقدر حوصله خود نواله می یابد ٭ و سعادت این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ٭ همایون عرصهٔ کاره بپوشد رخ چنین شاهی ٭ دیگری برخاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامگار زر بخشت ٭ کمند در بره گردون کامران انداخت ٭ شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن ٭ بران دیار که چتر تو سایبان انداخت ٭ همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند با خر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف

سیدی بادشاهی هر کسی را که خواهی از خلق تو دهی
جلالین
خدا بسیار دانا ست آن موضع را که گرداند پیغام فرستادن خود دران
جمیع واقع شده و در قراءت اللّٰه اعلم منصوب و حیث مفعول فعلیست که دلالت میکند
بران اعلم ای میداند موضعی را که صالح باشد برای نهادن پیغام دران پس نمی نهد او را در این گروه که اکابر الاسوال و کبیر الاعمار سزاوار رسالت نیستند ۱۲
جلالین

صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیا تا چه داری و چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت
من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای
آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرد
واین معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورد با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار بادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل
میباید کرد خانه مساز **رباعی** هرکس که ره و رسم جهان نیک شناخت ؛ از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی ؛ آخر چو بدیگریش باید پرداخت ؛ از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ ست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز ست و تاب آتش بادیه جانگداز
مثنوی آن طلب امروز بهر گوشه ؛ کز پی فردات بود توشه ؛ راه تو دور آمد و منزل دراز ؛ برگ ره
و توشه منزل بساز ؛ عاقبت بدین فکر که گردم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام و رغبتی صادق
روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال بایکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده مژده
آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بجرم
و از آن بند رهانیده دولت آزادی را از جنس عذاب ایزدی سپر صید باشم صیاد ایشان ابدودرم
بها کرد و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات
مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای
دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست
ما بمجازات و مکافات تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی ست بشگاف و بردار
مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک
غافل بیگر دید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و روز خرد در دید تیره گردد بهیچ گونه

مقتضای قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و اینهمه برای
آنکه نفاذ حکم الٰهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی
عادل ست و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست * ور نیز بدست
هم بتقصیر تو نیست * تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی * کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * پس گفت ای
شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز نمایم تا ملک شال مبارک
ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو
دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت ست چه هیچ گوهری
زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای
تو چیست * عیار ترا کیمیا ساز کیست * که چندین نگار از تو بر ساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه
مرغی بدین نیکوئی * زنا یادگاری که مانند توئی * حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل
در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او
اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * اینست داستان منافع توکل و تفویض
و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و
قدر سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه قدر و هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانچه در آئینه تصور ما ست * در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان
نه قضا ست * چرا مجاری احوال بر خلاف رضا ست * چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای
هوشنگ را باداء این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمین همت
حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول
پیوست رع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد * الکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول
کند و هدیهٔ که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ و توشهٔ قناعت
کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات

متعلقات ادا آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن ÷ دریغ آید مرا آلوده بودن ÷ و اگر ملک
میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتۂ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا
برخاطر عاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای بادشاهان
عادل بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و انچه از
جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتۂ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی
و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ÷ آخر الامر بسر
منزل مقصود رسید ÷ وانکه شد منحرف از جادۂ آن راست روان ÷ راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید
چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون
گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سر افرازی آغاز کرد و زبیر را
بعواطف بادشاهانه امیدوار ساخته دیدۂ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی
تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی ÷ بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی ÷ باده ای این قصه
شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین
دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانۂ عمل غیر
ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور
اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطۂ آلودگی قائل نتیجۂ صفانه بخشد و
موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه امن آلوده اگر خود همه حکمت
گوید ÷ بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند ÷ وانکه پاکیزه دل ست ار بنشیند خاموش ÷ همه از سیرت صافیش
نصیحت شنوند ÷ وزیر شاه را دعا کرد و گفت انچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق
و محض صواب ست چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی در وغ دارد و بماند گرمی مانی چون آتش در سینه فرو میرد
کلام صدق و صفا ماند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلۂ خورشید ساعت بساعت نورانی

جمع کرده ۱۲ — و بعید نشمارد ۱۲ — دعای بادشاه منصف رد نکرده شود ۱۲ — رخصت ۱۲ — تصنیف ۱۲ — حوادث سترگ ۱۲ — ای بالغ المرام شد ۱۲ — ابتدا — انتها — و سر بلندی ۱۲ — ای خجسته رای ۱۲ — پس امروز ۱۲ — پندپذیرند ۱۲

لطف ای کار احسان شیخ من
کند ۱۲ — علم ای بیان
شافی تو روح الانسان ۱۲
تازگی می افزاید ۱۲ — سعی
ونفع بخشیده ۱۲ — انوار
اساس است ترنگ گردد ۱۲

ترنماید بیت سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش ۞ دگر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش ۞ بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داده **مثنوی** نوای شه بخوبی اخلاق خویش ۞ سبق بردی از بادشاهان پیش ۞ زهی دین و دانش زهی عدل و داد ۞ زهی ملک و دولت که پاینده باد ۞ مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانشلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **قطعه** دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو ۞ چو زین دو در گذری کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ ۞ مباش در پی آزار و داد خلق برآر ۞ گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ۞ این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود بروجهی که قریحهٔ ماندهٔ اقتضا کردی رقم زدهٔ کلک بیان شد و امید واری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالیمقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب افتادست ۞ بعین الرضا ملحوظ سازند **مثنوی** دُرِ که درین سینه نهان داشتم ۞ یک بیک از دل بزبان داشتم ۞ گر بد و گر نیک فگندم بپیش ۞ پوش بدامن نکوئی خویش ۞ چونکه بدین پایه رسانیدم کلام ۞ به که کنم ختم سخن والسلام ۞

[Interlinear glosses: پیش سوختی ۱۲ ؛ استوار کردن ۱۲ ؛ طلق ۱۲ ؛ دامن ۱۲ ؛ ای تقریر نمودم ۱۲ ؛ ای اغماض فرما ۱۲]

[Margin: ودر نسخهٔ صحیحه ... بادشاهی خویش ... شده ۱۲ منه ؛ و دعائیه یعنی زهی دین و زهی دانش او که هر کدام منسوب است که در حق وی این دعا گویم که پاینده باد ۱۲ بهار بوستان منه ؛ هر که باشد بر زمین از جانداران منسوب شود است و تغییر کرده شد بمن جهت غلبه دادن ذوی العقول بر غیر ذوی العقول ۱۲ جلالین منه ؛ مولانا کمال الملة والدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی رحمه الله تعالی تربت مصنف این کتاب مستطاب که در سنه نهصد و ده هجری از این جهان بعالم قدس شتافته ... تا اینجا افاده کلمات طیبات نمودم ... و کلام را اختتام و سلام بر طالبان و خوانندگان و نویسندگان و شنوندگان علی الخصوص ... تصنیف و تالیف شده ۱۲ منه]

فهرست

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

طرف سخن حمد مبدعی که هیجده هزار عالم از ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة بر
رشاد اوست و منقبت آل اطهار رکن ایمان و محمدت اصحاب کبار باعث مزید ایقان زین
بعد ارباب سخن را مژده باد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض انتساب از نصائح و پندها
ممتلی مسمی به انوار سهیلی که بحسب رغبت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السلمانی
السهیلی از کتاب ابوالحسن عبدالله بن المقنع برشاشهٔ خامهٔ عجوبه نگار و نتیجهٔ طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا
مفسر قرآن واعظ کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا کمال الملة والدین حسین
بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی رخت آتش کرده رونقی تازه
بروی کار آورد همانا است که حضرت مصنف علام در تبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده و تصنیفات
و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهدا وغیره از افادات مولانا مشهور روزگار
و مقبول اولی الابصار است و بحضور پرنور سلطان حسین مرزا ابوالغازی خراسانی نبیرهٔ صاحب قران
امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز میداشت و مولانا در سنه ۹۱۰ نهصد و ده
هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخهٔ رشیقه که از دقائق بیانش اعجاز سخن
آرائی لائح و پیدا و از حقائق مضامینش آثار معجز نمائی واضح و هویدا جواهر موعظت را خزینه
و نقود نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و حاوی حکایات لطیفه هر حرفی از ان نقشی دل آرا
بر صفحهٔ هنر گستری و هر نقطه از و خالی زیبا بر عارض سخنوری شعاع الفاظش مانند دُرے
رخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت
نور افشان سواد عبارتش سرمه کش دیدهٔ خرد خرده بین و مدادش قرة العین باصرهٔ حور العین ست
چند بار درین مطبع از حلیهٔ طبع آراسته و مرهٔ بعد اُخری هزارها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان
از چارسو هجوم آوردند و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند برخی از زمان دستیاب نشد

واندکی از آوان کمیاب گردیده ایدون حسب اصرار و استبداد شائقین و بنابر مزید خواهش طالبین امیر عالی وقار رئیس والا تبار مرجع هر صغیر و کبیر دبیر خبیر هنرور و رهنر پرور حاکم قلم و سخاوت فرمانروای اقلیم مروت ذی المجد والمحاسن جناب **منشی پراگ نرائن** صاحب دام اقباله خلف الصدق جناب **منشی نولکشور** صاحب سی۔ آئی۔ ای۔ مرحوم مالک مطبع خواستند که بتصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بطبع درآید و باحسن وجه آرزوی مشتاقان برآید بنابران بهر انطباع آن ایما فرمودند و بوالاحوصلگی و بلندپایگی عزم بالجزم نمودند اکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع در کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت علمی و کارنامهٔ تدبیر مدنی و منزلی ست به مبالغه صحت مهما امکن جهد بلیغ بکار رفته و از نسخهٔ اصح مطبوعهٔ کلکته سنه ۱۸۱۶ع مطابق شده بار ششم بماه جولائی سنه ۱۹۰۸ع مطابق ماه صفر سنه ۱۳۲۶ھ در مطبع **منشی نولکشور** واقع لکهنؤ قبای انطباع در بر قبول کشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر گردید فاما این نسخهٔ صحیحه را با مطبوعهٔ سابقه همان نسبت که سمک را با سماک رامح و چنان تفاوت که ثری را با ثریا پیش دوربین واضح الحمد لله رب العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد اگر از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد حرفگیری نفرمایند و بگزلک تصحیح زدانید و انگشت نمای بدنامی نمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست که الانسان یساوق السهو والنسیان ست و اگر متعی بردارند بانی مطبع و کارپردازان مطبع را بدعای نیک یاد آرند خدایا تا مهر و ماه را جلوه نورافشانیست روزبهی و فروغ مطبع را توئی کارساز و حامی

Allama Iqbal Library
6469

